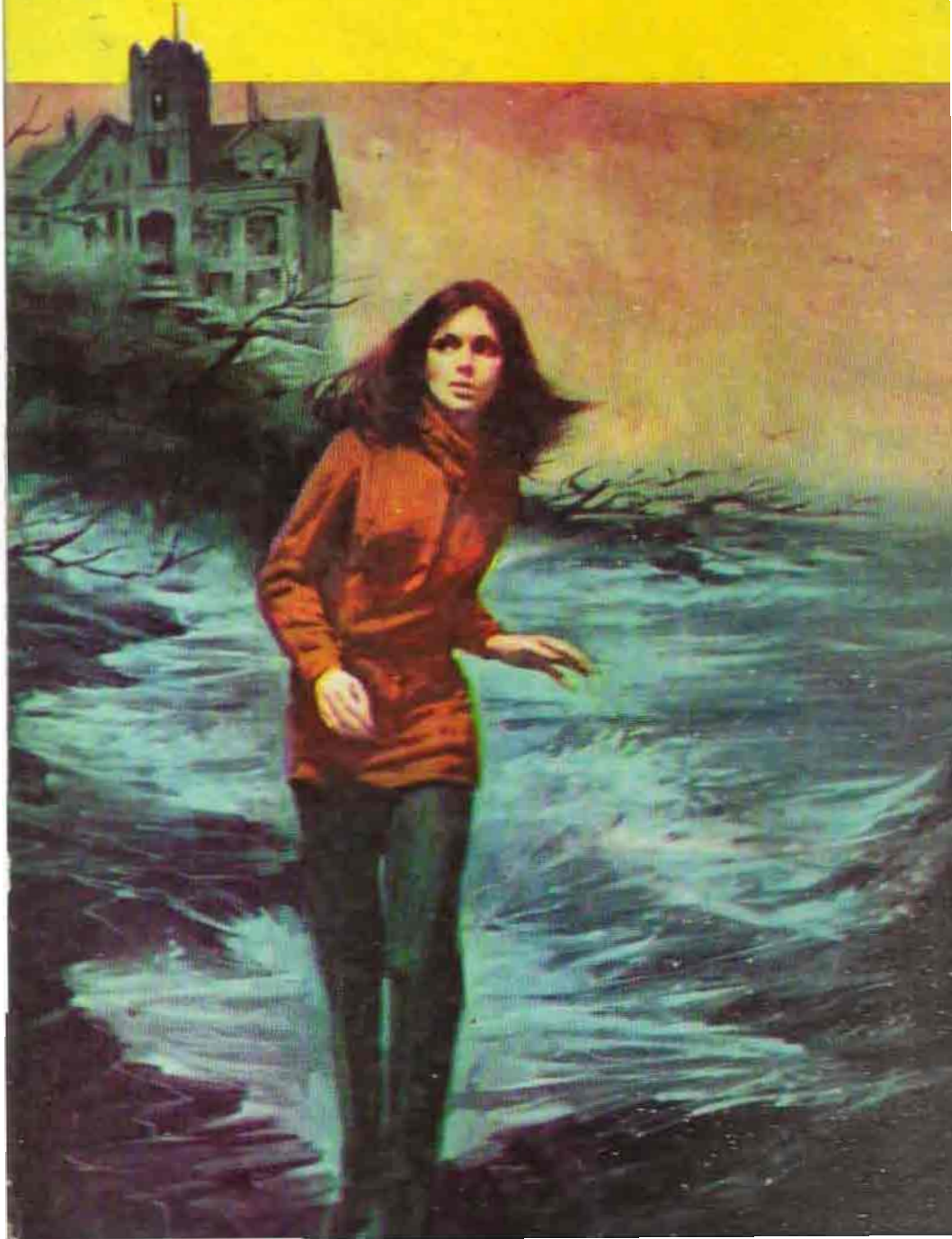


آنا

ترجمه: فریدون حاجتی

التر: دافنه دؤموره



آنا

از: دافنه دوموریه

ترجمه: فریدون حاجتی

انتشارات اکباتان

نام کتاب : آنا
نام نویسنده : دافنه دوموریه
مترجم : فریدون حاجتی
تعداد : ۵۵۵ نسخه
ناشر : انتشارات اکباتان
حق چاپ برای مترجم محفوظ است

تقدیم به مرتضیٰ ریاحی پور

دوست خوب و عزیزم

سال‌ها گذشت ، به من گفتند که جستجوی آن‌ها بی‌حاصل بوده و کمترین نشانی از موجود زنده یا مرده در آنجا نیافتند . خشم و کینه و به اعتقاد من هراسی که آن‌ها را تا سرحد دیوانگی کشانده بود موجب شد که بالاخره بتوانند بدرون آن دیوارهای متروک که سالیان متمادی موجب ترس و دوری مردم شده بود راه یابند و در آنجا سکوت و خاموشی مطلق را احساس کنند .

دیدن سرداب‌های خالی ، حیاط خالی و خاموش بهت و حیرت و خشم عمیقی در درون روستائیان ایجاد کرد و به شیوه رسوم گذشته آتش برافروختند و اقدام به ویرانی نمودند .

به اعتقاد من این‌تنها پاسخ بشر در مقابل مسائلی است که از درک آنها عاجز می‌باشد . بدون تردید بعد از فرونشستن خشم تصور نموده‌اند که خرابی به‌صورت عمد نبوده است و با حیرت به دیوارهای سوخته و دودزده خیره شدند .

البته گروه‌هایی برای اکتشاف اعزام گردیدند . چند کوهنورد نیز همراه این دسته‌ها بودند و از بالا رفتن از سنگ‌های برهنه و قله‌کوه کمترین هراسی نداشتند و سراسر کوهستان را از شمال به جنوب و از شرق به غرب اشغال نمودند . اما تمام این اقدامات بی‌حاصل بود .

این نقطه پایان سرگذشت بود . هیچ‌کس کمترین نشانی نیافت . جنازه ویکتور را به کمک دو نفر از روستائیان به دره بردیم و او را در زیر کوه په خاک سپردیم .

لبخندی کوتاه بر لبانم نقشی یست و آهسته گفتم :

— در اینجا به آرزوی خود می‌رسد و زندگی آرامی خواهد داشت .
اما درمورد خودم ، زندگی گذشته بار دیگر مرا بسوی خود فرامیخواند . جنگ دوم جهانی یک بار دیگر دنیا را برهم زده بود . امروز که هفتاد بهار را پشت سر نهاده‌ام ، هر چند کمتر اسیر خیال می‌شوم ولی اغلب درباره او و آن کوه فکر می‌کنم و از خود سؤال می‌نمایم پاسخ قطعی این مسئله چه خواهد بود .

پس از تفکر بسیار سه فرضیه برای خود پیدا کردم که شاید هیچ‌یک از آنها با واقعیت انطباق نداشته باشد .

فرض اول که از همه خیال انگیزتر است اینکه حق یا ویکتور بود چون اعتقاد داشت که ساکنین کوه به نوعی از حیات چاودانی دسترسی یافته‌اند

که در صورت لزوم مانند پیامبران خواهند توانست به آسمان‌ها پناهنده شوند .

یونانیان قدیم تصویری کردند که خدایان آنها چنین قدرتی را دارند . قوم یهود و مسیحیان نیز چنین تصوراتی برای بنیان‌گذار مذاهب خود داشتند . در میان تاریخ خرافات این باور همیشه به‌وجه زنده‌ای وجود داشته است که گروهی به آنچنان درجه‌ای از اقتدار می‌رسند که می‌توانند بر مرگ پیروزی یابند .

این اعتقاد در ممالک شرقی و آفریقا بسیار قوی است و فقط چشمان ما غریبان است که غیب‌شدن اشیا محسوس و انسان زنده را که خون در عروقش جریان دارد محال می‌پندارد .

من متفکر بزرگی نیستم و هیچ‌گاه هم نبوده‌ام اما از همان نخستین روزهای کوهنوردی دریافتم که انسان در کوهستان‌ها آرامش عمیقی احساس می‌کند و اعتقاد دارم که در همان شب دستی از فراز کوه فرود آمده و روح او را به دیار امنی برده است .

باید اعتراف کنم که در همان شب من قرص ماه را که سر بالای کوه در نور نقره‌فام خود غرق شده بود دیدم و به هنگام نیمروز خورشید را به همین کیفیت تماشا کردم .

به آن تخته‌سنگ بزرگ که ماه بر بالای آن می‌تابید فکر می‌کردم ، صدای

سرودی را که از آن دیوارهای متروک بر می‌خاست می‌شنوم و شکاف عمیقی را که بمانند کاسه گل در میان دو قلعه کوهستان بود در خیال می‌بینم ، صدای خنده‌های شاد او در گوشم می‌پیچد و بازوان برهنه‌برنزی رنگش را که بسوی خورشید برخاسته بود در مقابل خود می‌بینم .

با یادآوری این مسائل به ابدیت اعتقاد پیدا می‌کنم . و باید بگویم که این آخرین نکته از دوران کوهنوردی من می‌باشد و چون حادثی کوهساران که اثر آن از روی اعضا می‌گردد از خاطره نیز ناپدید می‌شود . به یاد دارم که چشمانی را که در آن روز در کوه دیدم چشمان موجودات واقعی بود ، به افرادی تعلق داشت که نفس می‌کشیدند دست‌هایی را که لمس کردم از گوشت ساخته شده بود . حتی کلماتی که بیان می‌شد به انسان‌ها تعلق داشت : « خواهش می‌کنم به ما کاری نداشته باشید . ما راه خود را می‌دانیم . » آخرین کلام او ، « بگذارد ویکتور به حال خود باشد . بسیار جان‌خراش بود .

آنگاه به دومین فرض خود می‌رسم و به هنگام شب ستاره‌ها و همت بلند آن روحی را می‌بینم که برای خود و دیگران عاقلانه‌ترین راهها را انتخاب نموده است و زمانی که من بسوی ویکتور بازمی‌گشتم و روستائیان به گرد هم جمع شده و آماده هجوم می‌شدند و آخرین رهروان حقیقت که گروهی از پرهیزکاران هستند به میان آن شکاف پناه برده و در میان دو قلعه کوه

ناپدید شدند .

سومین فرض را زمانی دریافتم که تنها و اسیر تردید و تشکیک شده بودم و آن هنگامی بود که پس از صرف شام به همراه دوستانم که چندان توجهی به من نداشتند به خانه خود در نیویورک رفتم .

در پشت پنجره نشستم و به اندیشه فرو رفتم و حباب‌های خیال‌انگیز تفکرات خود را نظاره نمودم . نشانی از آرامش و سکون در آنها نبود . ناگهان آرزوی بی‌خیالی قلبم را لبریز کرد .

برای لحظه‌ای از خیالم گذشت که شاید آنان که در میان آن کوه‌ها زندگی می‌کنند از مدت‌ها قبل خود را آماده عزیمت کرده بودند و با فرارسیدن لحظه موعود آنها نیز به راه افتادند . اما راه آنها بسوی ابدیت و مرگ نبود آنها پنهانی بسوی دیار زندگان ، به میان مردان و زنان آمده و در انبوه افرادی که شتابان این سو و آن سو می‌روند داخل شده و هر یک راهی جداگانه در پیش گرفتند . در حالی که غوغائی را که در درونم ایجاد شده بود تماشا می‌کردم یا خود گفتم شاید هم اکنون یکی از آنها در خیابان‌های شلوغ و راه‌آهن زیرزمینی پرسه می‌زند و چنانچه خارج شوم و چهره‌های سالکان را عمیقانه بنگرم گروهی از آنها را ملاقات نموده و بطور حتم پاسخی مناسب برای مسئله خواهم یافت .

گاه درسفر ، به‌هنگام برخورد با افراد ناشناس این‌وسوسه درمن ایجاد

می شد که در حرکات و گردش سر یکی از آنها و در حالت چشمانش وضعی غیر عادی وجود دارد که گوئی با دیگران متفاوت و با آنها بیگانه است. به محض دیدن چنین افرادی تمایل شدیدی در خود احساس می کنم که به هر طریق شده سر صحبت را با آنها باز کنم، اما بر خود نهیب می زنم که شاید این فقط اوهام باشد اما وضع چنان است که گوئی پاره ای از غرائز آنها را با خبر می سازد. لحظه ای سکوت می نمایند، نگاه پریشان و مظنون خود را به این سو و آن سو می دوزند و بعد ناگهان ناپدید می شوند.

گاه در یک ترن و یا در راهی که انبوه جمعیت شتابان در حرکت هستند با چهره ای آسمانی برخورد می نمایم، دستم را به سویش دراز می کنم و با ملایمت می گویم: «آیا شما را قبلا ندیده ام؟» اما او بدون آنکه پاسخی به من بدهد ناپدید می شود و فرض سوم همچنان برای من اثبات نشده می ماند.

با گذشت زمان پیر می شوم و به سن هفتاد سالگی نزدیک می شوم و احساس می کنم که وقایع گذشته را کمتر به خاطر می آورم و ماجرای کوه در نظرم مبهم تر می گردد. به همین جهت احساس می کنم قبل از آنکه حافظه ام بیش از این ضعیف شود ماجرا را بنویسم.

باشد تا خواندن این داستان همان عشقی را که روزگاری در قلب من نسبت به کوه وجود داشت در دل خواننده شعله ور سازد و او نیز تعبیری ویژه

براین سرگذشت بیافزاید .

باید این نکته را اضافه نمایم که قلل متعددی در اروپا وجود دارد که ممکن است نام تعدادی از آنها کوه واقعیت باشد . در سویس ، در فرانسه ، در اسپانیا ممکن است چنین کوههایی وجود داشته باشد . به اعتقاد من بهتر است که من محل آن کوه را مشخص نمایم .

در این روزگار بشر تمام کوهها را درنوردیده و قلهای نیست که ناشناخته باقیمانده باشد . انسان بر تمام آنها صعود نموده و چنانچه احتیاط کافی رعایت شود هیچیک از آنها خطرناک نیستند .

کوه مورد نظر من نیز هیچگاه به خاطر ارتفاع زیاد ، برف یا یخبندان تردیدی برای کوهنوردان ایجاد نکرده است .

هر کوهنوردی با گامهای استوار می تواند حتی در اواخر پاییز هم به قله آن راه یابد .

تنها ترس و وحشت است که ممکن است کوهنورد را از پیش رفتن باز دارد .

بدون تردید کوه مورد نظر من مانند سایر کوهها اینک بر روی نقشه آمده و شاید در نزدیکی قله آن چادرهای استراحت نیز نصب شده باشد و شاید هم در دامنه آن مهمانخانه ای برای سیاهان احداث شده باشد .

اما من دوست دارم فکر کنم که هنوز آن کوه پاکی خود را از دست

نداده و بی‌حرمتی نتوانسته بدان راه‌یابد و به هنگام نیمه‌شب که قرص کامل ماه برفراز آسمان می‌آید سیمای کوه همچنان سالم و دست‌نخورده بوده و در زمستان که برف و یخ و باران‌های سخت و ابرهای متراکم صعود برکوه را برای انسان محال می‌نماید دوقله سخت و خشن آن که به‌سوی خورشید سرکشیده‌اند با سکوت و ترحم بر دنیای کور و نابینا چشم دوخته است .

من و ویکتور دو پسر بچه بودیم و در «مالبورو زندگی می‌کردیم و در یک سال به «کابریج» رفتیم . در آن روزگار من نزدیکترین دوست او بودم و چنانچه بعد از تمام شدن تحصیلات دانشگاهی زیاد یکدیگر را نمی‌دیدیم فقط به بدین جهت بود که راه‌زندگی ما یکی نبود . شغل من ایجاب می‌کرد که اغلب در خارج از کشور باشم و او با اداره نمودن املاکش در شری‌شایر روزگار را می‌گذراند و هرگاه یکدیگر را می‌دیدیم بسی آنکه این دوری را احساس کنیم خاطرات خوش گذشته و دوستی قدیم دردل ما جان می‌گرفت . هر یک از ما نخست سرگرم کار خود بودیم ولی پول و فرصت کافی داشتیم تا از تنها سرگرمی موردعلاقه خود یعنی کوهنوردی غفلت نورزیم . بدون تردید کوهنوردان امروزی با تجهیزات کافی که دارند سفرهای ما را خارق‌العاده می‌دانند . زمانی که من از آن صحبت می‌کنم ایام پیش از جنگ جهانی اول است ، و اکنون که به‌گذشته می‌نگرم احساس می‌کنم که آن سفرها

از چنان کیفیتی برخوردار بودند که در مقایسه کمترین نشانی از مهارت در کوهنوردهای امروز وجود ندارد .

با گذشت زمان بی‌باکی‌های کودکانه را کنار می‌گذاشتیم و تغییرات هوا را پیش‌بینی می‌کردیم و می‌آموختیم که با کوه‌ها باید با احترام رفتار کنیم و هیچ‌گاه آنها را دشمن آشتی‌ناپذیر خود تصور نکنیم . باید او را رقیب خود بدانیم که می‌خواهیم در مسابقه از او سبقت بگیریم . انگیزه ما برای کوهنوردی و صعود بر قلل هوس مقابله با خطرهای بزرگ یا کسب افتخار نبود . از رسیدن بر قله‌های بلند لذتی عمیق احساس می‌کردیم .

کوه چهره‌های متفاوتی دارد و می‌تواند موجب شادی ، ترس و سکون و آرامش انسان شود و اما زودتر از هر زنی چهره‌اش را عوض می‌نماید .

شوق به کوهنوردی نیز قابل وصف است . در روزگاران گذشته دسترسی به ستارگان محال می‌نمود . اما امروز فرد می‌تواند با نشستن در یک هواپیما خود را فرمانروای آسمان‌ها احساس کند ، اما نمی‌تواند سنگ‌های کوه را در زیرپای خود احساس نماید و از سکوت و آرامشی که بر تپه‌ها بال گسترده بی‌بهره خواهد بود .

بهترین لحظات عمر من زمانی است که بر فراز کوه‌ها بودم . تمام وجود ما برای رسیدن به قله در تب اشتیاق می‌سوخت و ما آن را تب کوه نام نهادیم . او زودتر از من شفا می‌یافت . نگاهی به اطراف خود می‌افکند و

با دقت از کوه فرود می‌آمد در حالی که من دنیا را فراموش می‌کردم و در رویایی عمیق فرو می‌رفتم. رسیده به قله کوه برای ما بسیار سهل شده بود ولی با این وجود آتش این اشتیاق چون آرزویی برآورده نشده در دل من زیانه می‌کشید. و فریادی در درونم می‌شنیدم که: «عیب از خود توست». اما در هر حال آن روزگار خود سپری شده و بهترین روزهای عمر من بود.

در تابستان یک سال، پس از سفری کوتاه به کانادا به لندن بازگشتم. نامه‌ای از ویکتور دریافت داشتم که با نگرانی نوشته بود که قرار است به زودی ازدواج کند و عروس زیباترین دختری است که تا آن زمان دیده بود و از من خواسته بود به هر طریق شده در عروسی او شرکت نموده و ساقدوش او باشم.

بلافاصله نامه‌ای برای او نوشتم و ضمن اظهار مسرت از شنیدن این خبر تمام خوشی‌های دنیا را برایش آرزو کردم. اما من که مردی مجرد بودم در دل گفتم:

— گرفتار عیال و اولاد شد و یکی از بهترین دوستانم را از دست دادم.

عروس از ساکنین ویلز بود و نزدیک املاک ویکتور واقع در شرف تاثیر زندگی می‌کرد.

در دومین نامه ویکتور نوشت:

— آیا باور می‌کنی که تا به حال پای این دختر به گوه نرسیده و من اکنون در نظر دارم تدریجا "کوهنوردی را به او بیاموزم و او را علاقمند نمایم .

در دل گفتم :

— تصور نمی‌کنم که مسئله‌ای مشکل‌تر و خسته‌کننده‌تر از تعلیم کوهنوردی به یک دختر وجود داشته باشد .

در نامه سوم نوشت :

— به زودی برای تهیه مقدمات عروسی به لندن خواهیم آمد .

من آنها را به ناهار دعوت کردم . به خاطر ندارم که چه تصویری از عروس نزد خود داشتم ولی به یاد می‌آورم که او را دختری کوتاه قد و سبزه و ظریف می‌پنداشتم و با دختر زیبایی که به سوی من آمد تفاوت بسیار داشت . بله ، مثل اینکه دیروز بود ، او دستش را به سویم دراز کرد و گفت :

— من ، "آنا" هستم .

در ایام پیش از جنگ زن‌ها آرایش نمی‌کردند . آنا ماتیک به لبانش نزده بود ، انبوه موهای طلائی او با حلقه‌های بزرگ در اطراف گوش‌هایش پریشان شده بود . بهت‌زده به او خیره شدم و زیبایی او لحظه‌ای مرا از خود بی خود نمود .

ویکتور خنده‌ای کرد و با خوشحالی گفت :

— نگفتم؟

سر میز ناهار نشستیم و هر سه نفر با راحتی به گفتگو پرداختیم .
دختر کم حرفی بود ولی چون می دانست من نزدیکترین دوست و بیکتور
هستم از هم صحبتی با من پروائی نداشت .
در دل گفتم :

— بدون تردید و بیکتور مردی خوشبخت است و فکر گذشتهام در مورد
ازدواج با دیدن آنا به کلی تغییر کرد .

ضمن صرف غذا صحبت از کوه ها و کوهنوردی به میان آمد . به آن ها
گفتم :

— شما قصد دارید با مردی ازدواج نمائید که تفریح او فقط کوهنوردی
است و حال آنکه شما حتی از تپه کوتاه «اسنودون» نزدیک شهر خودتان هم
بالا نرفتاید .

اخمی جزئی در دو چشم زیبایش پدیدار گردید و با تردید گفت :

— خیر ، هنوز بالا نرفتمام .

گفتم :

— چرا؟ به اعتقاد من اگر فردی از ساکنین «ویلز» باشد و با کوه های
زیبا بیگانه باشد اشتباه بزرگی مرتکب شده است .
و بیکتور سخن مرا قطع کرد و گفت :

— آنا می‌ترسد . هر زمان که من صحبت از سفر می‌کنم او بهانه‌های می‌آورد .

آنا به سرعت بسوی او برگشت و گفت :

— نه ، ویکتور ، اینطور نیست . من از کوهنوردی نمی‌ترسم .

ویکتور با حیرت پرسید :

— پس علتش چیست ؟

آنگاه ویکتور دست‌هایش را دراز کرد و دستان آنا را گرفت .

احساس کردم که ویکتور صمیمانه به آنا علاقه‌مند است و در دل گفتم :

— همین عشق و علاقه پایه‌های زندگی آنها را استوارتر می‌نماید و موجب

نیک‌بختی آینده آنها خواهد شد .

آنا به من نگاه کرد و با نگاه خود افکار مرا خواند و من آنچه را که او

می‌خواست بگوید متوجه شدم .

لبخندی زد و گفت :

— تقاضای کوه‌ها از انسان نامحدود است . شما مجبور هستید که تمام

هستی خود را به آنها تسلیم کنید . به همین خاطر من همیشه از آنها

فاصله می‌گیرم .

متوجه منظور او شدم اما چون ویکتور و او صمیمانه یکدیگر را دوست

داشتند احساس کردم که کوهنوردی برای آنها بسیار لازم خواهد بود .

گفتم :

— بسیار جالب است . درک شما از کوهنوردی بسیار خوب و درست است . و بدیهی است که انسان گریزی جز فدای همه چیز خود ندارد اما شما دو نفر بدون تشویش و نگرانی می‌توانید به کوهنوردی به پردازید . ویکتور در این راه به شما کمک می‌کند و نمی‌گذارد شما بیش از حد خسته شوید . او بسیار دقیق و حساس است .

آنا لبخندی زد و دستش را از میان دست‌های ویکتور خارج کرد و

گفت :

— شما هردو نفر زیاد اصرار می‌کنید و هیچ‌کدام توجهی به اصل موضوع ندارید . اولین بستر من در کنار کوه بوده است و خوب می‌دانم که چه می‌گویم .

در همین هنگام یکی از دوستان من و ویکتور سرمیز آمد و معرفی او موجب شد که کوه و کوهنوردی فراموش شود .

شش هفته بعد عروسی انجام شد . من هیچ‌گاه دوستی محبوب‌تر از آنا ندیدم . رنگ ویکتور پریده بود . سنگینی بار مسئولیتی را که سردوش ویکتور به خاطر خوشبختی دختر بود احساس می‌کردم . در شش هفته اول نامزدی ویکتور و آنا من پنهانی و بدون اطلاع ویکتور زیاد به دیدن آنا می‌رفتم و می‌توانم بگویم که به اندازه ویکتور به آنا علاقمند شده بودم .

زیبائی و صفات باطنی که در وجود آنها بود مرا به سوی او می کشید. از آینده آنها نگران بودم و با خود می گفتم :

— مبادا خشونت جزئی و بی خیالی ویکتور که به علت سادگی بیش از حد او زود بروز می کرد کاخ آرزوهای آنها را ویران کند و آنها را هم بپاشد. پدر و مادر آنها مرده بودند و عمه بزرگ آنها یک میهمانی ترتیب داد و تمام مدعوین با دیدن آنها به یکدیگر می گفتند :

— آندو زن و شوهری خوشبخت هستند .

و من آرزومی کردم بتوانم همراه آنها در شربشایر بمانم و پدر تعمیدی اولین فرزند آنها باشم .

اما پس از گذشت مدت کوتاهی به علت گرفتاری های خود از آنها جدا شدم و تا دسامبر از آنها بی اطلاع بودم . در این هنگام ویکتور برای جشن کریسمس مرا به خانهاش دعوت کرد .

با خوشحالی این دعوت را پذیرفتم .

هشت ماه از عروسی آنها گذشت . ویکتور بسیار شاد و خوشحال بود و آنها بیش از هر موقع زیبا می نمود . به سختی می توانستم نگاهم را از چهره اش برگیرم . گرم از من پذیرائی نمود و مدت یک هفته با سرور و شادمانی در خانه قدیمی ویکتور که از مدت ها قبل برایم آشنا بود زندگی کردم .

بیش از آنچه که تصور کرده بودم زندگی آنها قرین خوشبختی بود .
هنوز عشق و علاقه آنها بدون ثمر بود ولی برای پیدا کردن وارث سعادت‌های
خود فرصت بسیاری داشتند .

روزها ما مدتی در اطراف خانه گردش می‌کردیم و گاه به شکار
می‌پرداختیم . شب‌ها مطالعه می‌کردم و زمان بخوبی می‌گذشت .
به زودی دریافتم که ویکتور خود را با روحیه آرام آنا تطبیق داده و آرامش
مطلق در سراسر خانه ، در اطاق‌های بزرگ، آن حکمفرماست و محیط آن
گیرا تر و تفکر انگیزتر شده است .

شگفتی من در این است که وقتی به گذشته می‌اندیشم و آن هفته
کریسمس را به خاطر می‌آورم ، از تشریفات خود جشن چیزی بیاد ندارم .
نمی‌دانم اصولاً " چه خوردیم و چه آشامیدیم همچنین به خاطر نمی‌آورم
که آیا به کلیسا رفتیم یا خیر و در حالی که با توجه به موقعیت ویکتور باید
رفته باشم . من فقط آن آرامش خیال انگیز شب‌هایی را که در اطاق پذیرایی
بزرگ و مقابل آتش می‌نشستیم و پنجره‌ها بسته بودند به یاد دارم . بدون
تردید سفرهای زیاد مرا بیش از آنچه فکر می‌کردم خسته و فرسوده کرده بود
زیرا هیچ آرزویی جز استراحت در خانه ویکتور و تسلیم نمودن خود به سکوت
آرامش بخشی که در آنجا بود نداشتم .

تغییر دیگری نیز در خانه ویکتور انجام شده بود . و من در چند روز

اول اقامتم متوجه نشده بودم این بود که خانه بیش از سابق لخت بود .
 اشیاء قدیمی که از نیاکان ویکتور به ما و به ارث رسیده بود همگی ناپدید شده
 بودند . مبل و اثاثیه مختصری در اطاق های بزرگ بود و به جز یک میزناهارخوری
 بزرگ و تعدادی صندلی که در برابر بخاری قرار داشت چیز دیگری در اطاق
 مهمانی که ما در آن نشسته بودیم وجود نداشت . البته موقعیت جدید خانه
 خیلی بهتر بود ولی عجیب این بود که چگونه این همه سادگی را زنی در
 خانه بوجود آورده است . هر زنی عادت دارد که پرده ها و فرش های جدید
 خریداری نماید و اثری از خود در خانه باقی بگذارد . در حالی که به این
 موضوع فکر می کردم ناگهان به ویکتور گفتم :

— خانه خیلی تغییر کرده ، اینطور نیست ؟

ویکتور با تردید نگاهی به اطراف خود کرد و گفت :

— آه ! کاملاً همینطور است . ما مقداری از اسباب و اثاثیه را خارج
 نمودیم . البته این فکر آنا بود . او وسائل قدیمی را دوست ندارد . البته
 آنها را نه فروختیم و نه به کسی بخشیدیم . فقط از اینجا بردیم .
 اطاقی که در اختیار من قرار داده بودند همان اطاقی بود که من همیشه
 در گذشته در آنجا زندگی می کردم . اطاق مانند گذشته زیبا و من همان
 آرامش خیال را در آن احساس می کردم . در کنار تخت خوابم ظروف آبجوش
 چای ، بیسکویت حاضر بود ، جعبه سیگارم همیشه پر بود و تمام این ها مبین

نظم و توجه میزبان بود .

یک بار ، درحالی که از راهرو می‌گذشتم متوجه شدم که در اطاق آنا که معمولا " بسته بود باز می‌باشد و چون می‌دانستم که این اطاق به مادر ویکتور تعلق دارد و تخت‌خوابی عالی و مبل و اثاثیه فراوان و گران قیمت در آنجا قرار دارد حس کنجکاویم تحریک شد که نگاهی به داخل آن بیافکنم . برخلاف انتظار من ، مبل و اثاثیه‌های در اطاق نبود و پرده‌های هم بر پنجره‌ها آویزان نبود و کف اطاق بدون فرش بود . یک میز و صندلی چوبی ساده ، تخت‌خوابی دراز و پایه بلند که فقط یک‌پتو بر روی آن انداخته شده بود تنها اثاثیه اطاق را تشکیل می‌دادند . پنجره‌ها به فضائی که می‌رفت تاریک شود کاملا " باز بود .

از راهرو گذشتم و با عجله بسوی پلکان رفتم . در نیمه راه ویکتور را دیدم که می‌خواست از پله‌ها بالا بیاید . بدون تردید او توجه مرا به اطاق دیده بود و من نمی‌خواستم این کار را از او پنهان نمایم . گفتم :

— پوزش می‌خواهم نمی‌خواستم به اطاق وارد شوم اما کاملا " با گذشته

فرق کرده است .

او خیلی کوتاه جواب داد :

— بلی آنا اینطور دوست دارد ، گرسنه نیستید؟ آنا مرا به دنبال شما

فرستاده است .

بدون آنکه کلمه‌ای بین ما رد و بدل شود از پله‌ها پائین رفتیم . مقایسه
آن اطاق با گذشته مرا سخت در فکر فرو برده بود و پیش خود گفتم :

— من نمی‌توانم مثل آنها از تجملات چشم‌پوشی کنم .

آن شب هنگامی که در کنار بخاری نشستم به چهرهٔ آنها خیره شدم .
ویکتور از اطاق بیرون رفته بود و من و آنها چند دقیقه‌ای تنها شدیم . آرامش
و سکون تسلی بخشی را در خود احساس کردم و دریافتم با گذشته خود که
زندگی شلوغی داشتم تفاوت بسیار نموده‌ام . آرامشی خود را به خاطر وجود
آنها احساس می‌کردم و می‌خواستم در این باره با او صحبت کنم ، اما هرچه در
ذهن خود جستجو کردم کلمه مناسبی را نیافتم و بالاخره گفتم :

— وجود شما چیزی برای این خانه افزوده‌است که من قادر به درک آن

نیستم .

با حیرت گفت :

— نیستید؟ مگر نمایین است که هر دوی ما به دنبال یک چیز هستیم

ناگهان هراسی در خود احساس نمودم ، آرامش هر دو یکسان بود ،

اما اینک تشدید شده و قدرت آن بیشتر شده بود .

گفتم :

— تصور نمی‌کنم که گمشده‌ای داشته باشم .

به زودی کلمات من در هوا ناپدیدگشت و چشمان من که به آتش خیره

شده بود بی اختیار به چشمان او دوخته شد .

بلافاصله گفت :

— به چه می اندیشی ؟

بخاطر دارم افسردگی عمیقی در خود احساس کردم ، خود را موجودی بی ارزش می دیدم که بدون هدفی مشخص به این سو و آن سو سفر می کند ، با افرادی حقیر چون خودم معاملات غیر ضروری انجام می دهد و تنها بخاطر نائل شدن به این هدف که با دوندگی ها شکم خود را پر کند ، پوششی برای بدن خود تهیه نماید و در خانه های مسکن گزیند و بطور خلاصه سراسر عمر در رفاه زندگی و در انتظار رسیدن لحظه مرگ شود .

خانه کوچک خود در وست مینستر را بیاد آوردم که با دقت بسیار آنرا تزئین نموده بودم . کتاب ها ، تابلوها ، ظروف چینی و پیشخدمت هایی که کارهای منزل را انجام می دادند و منزل را تمیز نگهداشته و منتظر بازگشت من بودند در خیالم جان گرفت . تا آن لحظه با اندیشیدن به خانه آرامش خاطری در خود احساس می کردم ، اما اکنون تردید داشتم که خانه و اثاثیه آن برای من ارزشی داشته باشد .

می خواستم از آنا سؤال نمایم :

— عقیده شما چیست ؟ آیا من باید هرچه دارم بفروشم و بکار خود

ادامه ندهم ؟ خوب بعد چی ؟

و اینک که صحبت‌های آن شب را به یاد می‌آورم کمترین نشانی از تصدیق او در باره این مساله که ناگهان برای من مطرح گردیده بود بخاطر نمی‌آورم .

او بطور مبهم گفت :

— من جستجوگر چیزی هستم .

و من از او سؤال کردم :

آیا باید هرچه را که دارم از دست بدهم .

احساس می‌کردم آرامشی را که تا چند لحظه قبل داشتم به کلی از دست

داده و نگران و مضطرب می‌باشم .

آنا گفت :

— جواب شما ممکن است مانند پاسخ من نباشد و بعلاوه من به پاسخ

خود نیز اطمینان کامل ندارم ولی بالاخره روزی درک خواهم کرد .

درحالی که خیره به او نگاه می‌کردم بخود گفتم :

— بدون تردید او با این زیبایی و صفا و صمیمیتش پاسخ این سؤال

را آماده دارد . تنها نقص زندگی او داشتن فرزند است . چه کمبود دیگری

ممکن است در زندگی داشته باشد .

در این هنگام ویکتور بازگشت و از نظرم گذشت که حضور او گرمی

مطبوعی به اطاق بخشید و آنرا برتر از آرامش ساخت . گوئی پیراهن دودی

رنگ و شلوار او روح خودمانی به آن اطاق بخشیده بود .

ویکتور گفت :

— بیرون یخبندان سختی است و گرماسنج ۳۵ درجه زیر صفر را نشان می‌دهد ، اما شب بسیار زیباست و ماه بصورت قرص کامل در آسمان می‌درخشد ، ویکتور صندلیش را کنار بخاری کشید و لبخندی به آنا زد و ادامه داد :

— مانند شی که در «استودون» بودیم هوا سرد است .

و آنگاه لبخندی زد و گفت :

— آیا برای شما تعریف نکردم که بالاخره آنا موافقت کرده با هم به کوه برویم ؟

حیرت زده پرسیدم :

— من فکر می‌کردم که او با این کار سخت مخالف است .

نگاهی به آنا کردم و فهمیدم چشمان او به طرز شگفت‌آوری سفید شده است . احساس کردم دوست ندارد صحبت را در این مورد ادامه دهد . اما ویکتور بدون اینکه به این مسئله اهمیتی بدهد با سادگی خاص ادامه داد :

— او چون اسبی سیاه و کارآزموده است . خوب از کوهنوردی آگاه است . در حقیقت در تمام مدت کوهنوردی جلوتر از من بود .

او خنده کوتاهی کرد و سپس جزئیات مسافرت پرحادثه خود را برای

من تعریف کرد .

با وجودی که به هنگام عزیمت هوا بسیار خوب بود اما در بعدازظهر ناگهان تغییر کرد . رعد و برق و به دنبال آن برف و بوران شدید درگرفت و هوا تاریک شد و مجبور شدیم شب را در همانجا بمانیم .
ویکتور گفت :

— ناگهان نفهمیدم که چگونه او را گم کردم . مدت حدود سه ساعت را به سختی در میان تاریکی مطلق و باد شدید گذراندم .
آنا بدون توجه به ویکتور در صندلی خود نشسته و من احساس ناراحتی و اضطراب می کردم . آرزو می کردم که ویکتور صحبتش را کوتاه کند و به همین منظور گفتم :

— به هر جهت ، شما بدون هیچ صدمه‌ای پائین آمدید؟
با اندوه گفت :

— بله ، همینطور است . در ساعت پنج صبح کاملاً خیس شده و وحشت نموده بودم . در همین هنگام آنا بدون آنکه خیس شده باشد از میان مه غلیظ خارج شد و عجیب آنکه وقتی دیدم من عصبانی هستم بسیار حیرت نمود و گفت :

— من به زیر تخته سنگی پناه برده بودم .
و با سردی گفتم :

— بار دیگر که به کوهنوردی برویم تو باید راهنما باشی .

نگاهم را به آنا دوختم و گفتم :

— اما همان یک بار کافی بود . شاید دیگر پیش نیاید .

ویکتور با خوشحالی گفت :

— خیر ، اینطور نیست . ما برنامه‌ها را طوری تنظیم کرده‌ایم که تابستان

آینده به کوهنوردی برویم . قصد ما صعود برکوه‌های «آلپ» یا «دولویت

و شاید هم «پیرنه» است . اما هنوز تصمیم قاطع نگرفته‌ایم . خوب است شما

هم با ما بی‌آئید . موافقید؟ یک گروه تشکیل خواهیم داد :

با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم :

— ایکاش می‌توانستم اما غیرممکنست . ماه مه من باید در نیویورک باشم

و تا سپتامبر هم در آنجا می‌مانم .

ویکتور گفت :

— آها ! تا ماه مه خیلی وقت باقی است . تا آن موقع شاید هزار اتفاق

بیافتد ما در فرصتی دیگر در این باره صحبت خواهیم کرد .

آنا همچنان خاموش بود . ویکتور به سکوت آنا توجه نداشت و من از این

بابت متحیر بودم .

آنا ناگهان بلند شد و پس از گفتن شب‌بخیر به طبقه بالا رفت .

من به‌وضوح دریافتم که آنا صحبت در مورد کوهنوردی را دوست ندارد

و بهمین جهت به اعتراض گفتم :

— با برنامه کوهنوردی موافق نیست . کمی بیشتر فکر کن .

ویکتور با تعجب گفت :

— موافق نیست ؟ محالست . خود او پیشنهاد کرد .

خیره به او نگریستم و پرسیدم :

— مطمئن هستی ؟

ویکتور با اطمینان گفت :

— بله ، مطمئن هستم . دوست عزیز ، او کوه را چون بت می پرستد .

او دیوانه کوهستان است . من از قدرت تحمل او حیرت کرده بودم . باید

اعتراف کنم که آنشب بخاطر برف و سرما و نگرانی بخاطر او خیلی به من

سخت گذشت . اما او بمانند روحی که از دنیای دیگر بیاید از میان مه خارج

شد . من هرگز روحیه او را آنطور ندیده بودم . او آنچنان به سبکی از کوه

فرود می آید که گوئی تمام شب گذشته را برفراز آلبا بوده و من چون

کودکی لنگ لنگان به دنبال او می آمدم . او خیلی عجیب است . اینطور

نیست ؟

به آرامی گفتم :

— بله ، قبول دارم .

و دقایقی بعد ما نیز برای خوابیدن بالا رفتیم و وقتی من لخت شدم

و پیژامای خود را که برای گرم شدن نزدیک بخاری گذاشته شده بود

پوشیدم، متوجه شدم که قمقمه‌ای پر از شیر گرم در کنار تخت قرار دارد تا اگر شب دچار بیخوابی شدم از آن استفاده نمایم و وقتی با کفش‌های راحتی نرم کف‌گرم اطاق را که با فرش‌های ضخیم مفروش شده بود لمس نمودم اطاق لخت و تختخواب چوبی آنا را بیاد آوردم. با حرکتی سریع لحاف سنگین و ابریشمی را از روی پتوهای تخت پائین انداختم و قبل از آنکه به رختخواب بروم پنجره اطاق را کاملا " باز نمودم .

افکاری متضاد تمام فکر من را تسخیر کرده بود و هر چه سعی می‌کردم نمی‌توانستم بخوابم. حرارت بخاری کم شده و هوای سرد خارج از پنجره به اطاق وارد می‌شد. ساعت کهنه سفری من ساعات شب را آهسته آهسته می‌بلعید. حدود ساعت چهار دیگر نتوانستم تحمل‌کنم و خوشبختانه در همین هنگام به یاد قمقمه شیر افتادم. فکر کردم قبل از آنکه شیر را بنوشم بهتر است پنجره را ببندم.

از رختخواب خارج شدم و درحالی که می‌لرزیدم بسوی پنجره رفتم. حق با ویکتور بود. یخ سراسر زمین را پوشانده بود. ماه بصورت قرص کامل در آسمان نور خود را به زمین می‌پاشید و ناگهان حرکت شبی را در روی چمن‌ها دیدم. او کمترین توجهی به پنهان نمودن خود نداشت و آهسته بیس می‌رفت. اما در هر حال بالاخره ایستاد و با حالتی تفکرآمیز چهره خود را به سوی ماه بلند کرد.

بزودی دریافتیم که او آناست . لباس نسبتاً " گشادی پوشیده و بسدی به کمرش بسته بود . موهایش روی شانه‌ها پریشان شده بود . ناگهان با حیرت دانستم که پاهای او نیز برهنه می باشد . دست‌هایم را به نرده تکیه داده همانجا ایستادم و بهت‌زده به او خیره شدم . اما ناگهان بخود آمدم و احساس گناه کردم و زیر لیم غریدم :

— چرا نگاه می‌کنی . او همسر دوست دوست و به تو نامحرم است . پنجره را بستم و به تخت‌خواب بازگشتم . اندوهی آمیخته با هراس و وحشت وجودم را فرا گرفت و با خود گفتم :

— در این مورد نباید با ویکتور و حتی خود آنرا صحبت کنم . روز بعد آفتاب می‌درخشید و ما با سگ‌ها بیرون رفتیم . ویکتور و آنرا آنچنان شاد و خوشحال بودند که برای لحظه‌ای تردید کردم و بخود گفتم :

— بدون تردید شب گذشته من زیاد خسته بودم . حتماً آنرا عادت دارد با پای برهنه روی چمن‌ها راه‌برود و من مرتکب عملی ناشایست شده‌ام . ماقی مدت اقامتم بدون کمترین حادثه‌ای گذشت . ما هر سه نفر خوشحال و خشنود بودیم و وقتی از آنها جدایی شدیم بسیار افسرده و غمگین بودم .

چند ماه گذشت ، قبل از عزیمت به آمریکا یک بار دیگر آنها را دیدم .

برای خرید چند کتاب به مغازه «مپ هاوس» رفته بودم . می خواستم با خواندن آنها در مسافرت طولانی اقیانوس اطلس خود را سرگرم نمایم . در آن زمان کمتر کسی پیدامی شد که بدون تشویش خاطر سفر را آغاز نماید چون ما جای تاسف انگیز ، «تائیک» هنوز از خاطره ها فراموش نشده بود . آنا و ویکتور سرگرم تماشای نقشه ها بودند .

چون آن روز گرفتار بودم فرصت کافی برای گفت و شنود نداشتم ، لذا دیدار ما بسیار کوتاه بود و زود از هم جداحافظی نمودیم .

ویکتور گفت :

— ما مسیر خود را مشخص نموده ایم . شما هم تصمیم خود را عوض
نمائید و با ما بیائید .

گفتم :

— نمی توانم . اما اگر حادثه ای پیش نیاید به محض مراجعت به نزد
شما خواهم آمد . اما مقصد شما کجاست ؟

ویکتور گفت :

— آنا تعجب کرده است . او چند هفته است که درباره آن فکر می کند
و بالاخره مکانی را در نظر گرفته که تا بحال من و شما به آنجا نرفته ایم .
آنگاه ویکتور با انگشت به نقطه ای از نقشه اشاره کرد و من انگشت او

را دنبال نمودم و خواندم :

— کوهسار حقیقت .

ناگهان سرم را بلند کردم آنا نگاهش را بمن دوخته بود .

گفتم :

— این مکان بکلی ناشناخته است . قبل از حرکت با ساکنین آن

مشورت کنید و با خودتان راهنما ببرید . اما چرا این نقطه را انتخاب

کرده‌اید؟

آنا لبخندی زد و من احساس حقارت نمودم .

آنا گفت :

— همراه ما بیائید .

سرم را به علامت نفی تکان دادم و از آنها جدا شدم .

در طول ماه‌های بعد به آنها فکر می‌کردم و شوق دیدارشان هر لحظه

بیشتر می‌شد . با خود می‌گفتم :

— آنها اکنون از سینه کوه بالا می‌روند ولی من اسیرکار سخت

و طاقت‌فرسای خود می‌باشم . ایکاش بتوانم کار و زندگی را رها سازم و

دنیاى متمدن و لذت‌های مشکوک آنها فراموش کرده و بدنبال دو دوست

خود بروم . اما افسوس که مقررات خشک و قراردادی و اندیشه پوچ و

احمقانه‌ای که در فکرم رسوخ نموده و تصور می‌کردم کارم پرموفقیت می‌باشد

مرا از رفتن و آزاد زیستن باز می‌داشت . بله ، طرح زندگی من ریخته شده

بود و تغییر آن بسیار مشکل می نمود .

در ماه سپتامبر به انگلستان بازگشتم و وقتی انبوه نامه‌هایی را که در این مدت برایم رسیده بود با عجله بررسی کردم بسیار نگران شدم چون نامه‌ای از ویکتور در میان آنها نبود . او قول داده بود که تمام لحظات ماجرای سفرش را برایم بنویسد . آنها تلفن نداشتند و من نمی توانستم مستقیماً با آنها تماس بگیرم . اما در اولین فرصت نامه‌ای برای ویکتور نوشتم .

دو روز بعد هنگامی که از باشگاه ورزشی کوهنوردان خارج می شدم با مردی که دوست مشترک ما بود برخورد کردم .

بلافاصله گفت :

— حادثه بدی برای ویکتور اتفاق افتاده است آیا بیدار او نمی روید؟

با نگرانی پرسیدم :

— منظور چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟

با تردید گفت :

— مگر نمی دانید؟ او در یکی از بیمارستان‌های لندن بستری است .

همسرش او را ترک نموده و او به بیماری عصبی شدیدی دچار شده است .

با حیرت گفتم :

— باور نمی کنم .

با اطمینان گفت :

— اوه ! کاملاً همینطوره است و همین امر موجب بیماری او شده است .
همسرش را تا حد پرستش دوست داشت .

بهت زده به او خیره شدم و پرسیدم :

— او با مرد دیگری رفته است ؟

گفت :

— نمی دانم . شاید . ویکتور حرفی تا بحال به کسی نزده است .

نشانی بیمارستان را از او گرفتم و بدون تامل با یک تاکسی به آنجا رفتم .

مدیر بیمارستان گفت :

— متاسفانه ویکتور هیچکس را برای ملاقات نمی پذیرد .

من بر روی کاغذی جمله‌ای نوشتم و به او دادم و گفتم :

— خواهش می کنم این را به او بدهید بدون تردید مرا می پذیرد .

چند دقیقه بعد پرستاری آمد و گفت :

— بدنیاال من بیائید .

بدنیاال پرستار از پله‌ها بالا رفتم و در طبقه اول اطاق وارد شدیم .

از دیدن چهره بهت زده ویکتور قدمی به عقب برداشتم و لحظه‌ای

بعد بخود آمدم و در حالی که بسویش می رفتم گفتم :

— دوست بسیار عزیزم ، من چند دقیقه قبل با خیر شدم که تو اینجا

هستی .

پرستار در را بست و ما را تنها گذاشت .

با دیدن نگرانی و اضطراب من اشک در چشمان ویکتور حلقه زد .

گفتم :

— خودت را برای من ناراحت نکن . . . من خودم همه ماجرا را خواهم

فهمید .

گوئی قدرت تکلم ندارد . بی حرکت در لباس خود فرورفته و روی صندلی

نشسته و اشک بر پهنای صورتش می غلطید . هیچ وقت بیاد ندارم که تا آن

حد ناراحت شده باشم .

به یک صندلی اشاره نمود . آنرا برداشتم و به کنارش پردم . سکوت

کردم . اگر نمیخواست ماجرا را برای من تعریف کند بدون تردید به او اصرار

نمی کردم فقط می خواستم در صورت امکان به او کمک نمایم تا شاید کمی

تسکین یابد .

پس از سکوتی که برای من بسیار طولانی بود به حرف آمد و با صدای

ضعیفی گفت :

— آنا رفت . خبرداری ؟

با سر اشاره کردم و دستم را روی زانویش قرار دادم . گوئی کودک

خردسالی است و مردی نیست که سنش از سی هم گذشته است .

آهسته گفتم :

— می‌دانم . اما کارها درست خواهد شد . او باز می‌گردد . خود

شما هم این را می‌دانید .

سرش را تکان داد .

هرگز فردی را این چنین ما یوس ندیده بودم .

با اندوه گفت :

— اوه ، نه ، او باز نمی‌گردد . من او را خوب می‌شناسم . او هر چه

بخواهد دیوانه‌وار به دنبالش می‌رود .

بکلی از پای درآمده بود . نمی‌توانستم باور کنم و یکتور که آن همه

مقاوم و در مقابل مشکلات زندگی خونسرد بود این چنین ضعیف شده‌است .

پرسیدم :

— این مرد کیست؟ و آنا با او در کجا آشنا شد؟

با حیرت به من خیره شد و گفت :

— منظورت چیست؟ او کسی را ملاقات نکرده و بطور کلی موضوع اینطور

نیست . اگر این چنین بود تحملش آسانتر بود .

ناگهان ساکت شد و دستهایش را با حرکتی نومیدانه جلو آورد و لسی

لحظه‌ای بعد رخوت شدیدی به او دست داد و با خشم گفت :

— کوهستان او را همراه خود برد . لعنت ابدی بر او باد .

گروهی از افراد روی از عالمیان برگرفته و بطور مغزوی در کوه زندگی می‌کنند. هیچگاه تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که چنین افرادی در آنجا وجود دارند... کوه لعنتی!...

تمام بعدازظهر در بیمارستان بودم و او تمام ماجرا را تعریف کرد.
ویکتور گفت:

— سفر خوب و مطبوع بود. بالاخره به دهکده‌ای رسیدیم و تصمیم گرفتیم به پائین کوه رویم. دهکده برای ما ناشناس بود و ساکنین آن بسیار عبوس و از مردم گریزان بودند و با روستائیان ما که از غریبه‌ها استقبال می‌نمایند تفاوت بسیار داشتند. شاید بدین دلیل بود که از سواد و فرهنگ بدون بهره بودند.

ویکتور لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد:

— خشونت و بی‌ادبی آنها برای من بسیار سخت و زننده بود. گوئی به قرن گذشته تعلق دارند. اگر به خاطر داشته باشی وقتی به کوهنوردی می‌رفتیم، روستائیان از هیچ کمکی دریغ نمی‌کردند و در صورت تمایل می‌توانستیم راهنمایی‌هایی از میان آنها همراه خود ببریم. اما من و آنا با وضعیت کاملاً متفاوتی مواجه شدیم. از آنها چگونه رسیدن به کوه را سؤال نمودیم اما آنها بهت‌زده به ما خیره شدند و شانم‌ایشان را بسالادند و پاسخی ندادند.

یکی از آنها گفت :

— کوه وحشی است به آن نزدیک نشوید .

ویکتور لحظه‌ای سکوت نمود و در حالی که با نومییدی به من خیره

شده بود ادامه داد :

— اشتباه من هم از همین جا شروع شد . من می‌بایست فکر می‌کردم که

سفر به آن نقطه به هر حال با ناکامی مواجه شده‌است و به آن پیشنهاد نمایم

که بازگردیم و به کوهی دیگر که ساکنین اطرافش با تمدن آشنا تر و مهربان تر هستند

برویم . اما خود بهتر می‌دانی که فرد در آن لحظات چگونه می‌اندیشد و

لجوج‌تر می‌گردد و این کوه

ناگهان ویکتور حرفش را قطع کرد و بهت زده به مقابل خود خیره شد

گوئی در خیال خود آن کوه را مجسم نموده است ادامه داد :

— بخاطر داری که تعریف‌های هیجان‌انگیز کمتر مرا بخود مشغول داشته

است و در دوران کوه‌نوردی من همیشه فردی مصمم و تو شاهد بوده‌ای .

اما دوست عزیز باید اعتراف کنم که زیبایی کوه شکوه و عظمت خاصی داشت .

باز هم لحظاتی سکوت کرد و آهی کشید و ادامه داد :

— من به آن ، گفتم :

— چه باید کرد ؟

بدون کمترین تردیدی گفت :

ما باید بکار خود ادامه دهیم .

من با آنا بحث زیادی نکردم . چون می دانستم میل و علاقه باطنی او جز این نیست . باید اعتراف نمایم که کوه هر دوی ما را محو خود نموده بود .

از دره خارج شدیم و شروع به بالا رفتن نمودیم .

ویکتور گفت :

— روز بسیار حیرت انگیزی بود . هوا صاف بود ، لکه ابری هم در آسمان دیده نمی شد و باد نمی وزید . آفتاب گرم و سوزان بود . اما همانطور که می دانی هوا سرد بود .

ماجرای کوهنوردی خودمان را در اسنودون ، بخاطر آوردم و از آنا قول گرفتم که دیگر من را ترک نکنند ، او پیراهنی گشاد بر تن داشت و دامش کوتاه بود . موهایش در فضا آزاد بود و زیبایی خاصی داشت .

ویکتور کمی آرام شد . و من هر لحظه نگران تر می شدم و در انتظار شنیدن حادثه ای بودم . نزد خود می گفتم :

— بطور یقین همسرش از کوه به پائین پرت شده است ، او سقوط آنا را دیده و قدرت نجات نداشته است . بعد آشفته و پریشان خاطر بازگشته و بخود نوید داده که آنا هنوز در کوه است و زنده می باشد .

ویکتور ادامه داد :

— یکساعت قبل از غروب آفتاب ما به دهکده‌ای رسیدیم . تمام روز از سینه کوه بالا آمده بودیم ، فکر می‌کردم تا رسیدن به قلعه کوه حدود سه ساعت راه در پیش داشتیم . در دهکده حدود ده الی دوازده خانواده زندگی می‌کردند و هنگامی که بسوی نخستین خانه رفتیم حادثه عجیبی رخ داد .

ویکتور لحظه‌ای سکوت و بار دیگر به مقابل خود خیره گردید و ادامه داد :

— آنا از من حلوتر بود و با سبکی و با گام‌های بلند راه می‌رفت . — دو یا سه‌مرد همراه با چندبچه و بز از جاده یاریکی که به چراگاه منتهی می‌گردید بسوی ما می‌آمدند . آنا به نشانه سلام دست خود را تکان داد ولی مردان بمحض دیدن ما بچه‌ها را بلندنموده و هراسان به طرف نزدیکترین کلبه دویدند . صدای انداختن کلون درها و بسته‌شدن آنها را بخوبی شنیدیم .

بزها که وحشت زده شده بودند هر یک بسویی فرا رگرددند .

به شوخی به آنا گفتم :

— مثل این که جن دیده‌اند .

آنا از این حرف من ناراحت شد و نمی‌دانست کدام حرکت او موجب وحشت روستائیان شده است . من به طرف اولین کلبه رفتم و با انگشت چند

ضربه به آن زدیم . پاسخی نشنیدیم ولی صدای گفت و شنود ساکنین خانه و فریاد یک بچه بگوش می‌رسید .

در همین هنگام یکی از پنجره‌ها باز شد و مردی از میان آن به ما خیره شد . مرد به تدریج پنجره را باز کرد و با او چند کلمه صحبت کردم . مرد ابتدا سرش را تکان داد و بعد تصمیمش عوض شد و آمد و در را باز کرد . در آستانه آن ایستاد و با عصبانیت به اطراف خود نگریست و بدون آنکه توجهی به من داشته باشد به آنا خیره شد . سر خود را به شدت تکان داد و کلماتی بی‌ربان آورد که برای ما نامفهوم بود و بسوی قلعه کوه اشاره کرد .

در همین لحظه مردی مسن‌تر بسوی ما آمد . او بجه‌های وحشت‌زده را کنار زد و وقتی به ما نزدیک شد با زبانی که کاملاً " روستائی نبود پرسید :

— همسر شماست ؟

ویکتور تکرار کرد :

— او همسر منست . ما برای گذراندن تعطیلات از انگلستان به اینجا

آمده‌ایم .

مرد پیر بسوی جوان بازگشت و چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردند . بعد مرد جوان داخل کلبه رفت و از داخل کلبه صدای گفتگوئی شنیده شد . بدنبال گفتگو زنی با چهره‌ای نگران‌تر از مرد جوان آشکار شد . وقتی به آنا

نگاه کرد سخت لرزید و معلوم شد که آنها موجب هراس آنها می باشد .

ویکتور تکرار کرد :

— او همسر منست . ما از دره آمده ایم .

پیر مرد حرکتی کرد که نشان می داد موضوع را فهمیده است و گفت :

— باور می کنم . خیلی خوش آمدید . خواهش می کنم داخل شوید . اگر

شما از دره آمده اید : موضوع فرق می کند . ما باید دقت نمائیم .

ویکتور لحظه ای اطراف را نگاه کرد و آهی کشید و ادامه داد :

— به آنها اشاره کردم که آهسته بالا بیایید . زن روستائی هنوز با وحشت

و هراس به او نگاه می کرد و با بچه ها از آنجا دور شد .

پیر مرد ما را به داخل دعوت کرد . اطاق نشیمن آنها خالی اما تمیز

بود و چند تیکه چوب در بخاری می سوخت . کوله پستی خود را زمین گذاشتم

و گفتم :

— ما غذا و رختخواب داریم . مزاحم شما نمی شویم و اگر اجازه دهید که

همین جا غذا بخوریم و بخوابیم از شما بسیار سپاسگزار خواهیم شد .

پیر مرد سرش را تکان داد و گفت :

— هر طور دوست دارید .

بدنبال این حرف پیر مرد به همراه خانواده از اطاق خارج شد .

ویکتور در ادامه صحبت گفت :

— بسیار متحیر شده بودیم و نمی توانستیم بفهمیم که پس از آن ترس و وحشت چرا وقتی آنها مطمئن شدند که ما زن و شوهر هستیم خیال آنها آسوده گردید .

بعد از شام پیر مرد بار دیگر داخل کلبه شد و برای ما شیر و پنیر آورد .

زن در عقب خانه ماند ولی مرد جوان از روی کنجگاو همراه پیرمرد بسوی ما آمد .

من از مهمان نوازی پیر مرد تشکر کردم و گفتم :

— سحرگاه قبل از طلوع آفتاب بسوی قله کوه خواهیم رفت . راستی راه چطور است ؟

پیر مرد گفت :

— مشکل نیست . می خواستم یک راهنما همراه شما بفرستم اما هیچ کس قبول نکرد .

در رفتار پیرمرد شک و تردید بوضوح ملاحظه می شود ؛ بار دیگر به آنا خیره شد و گفت :

— خانم بهتر است شما در همین خانه بمانید . از شما کاملاً مراقبت خواهیم کرد .

گفتم :

— همسر من می آید . او دوست ندارد اینجا بماند .

پیر مرد با نگرانی گفت :

— بهتر است همسر شما نیاید . بطور یقین برایش خطرناک است .

آنا پرسید :

— آیا راه خطرناک است ؟

پیر مرد پاسخ داد :

— راه بهیچوجه خطرناک نیست . پسر من می تواند راهنمایی کند

اما خطر از

در اینجا پیرمرد کلمه‌های را بکار برد که برای من و آنا نامفهوم بود و

کلمه‌های شبیه «ساردوت» و یا «ساردوزیو» بود

پرسیدم :

— اینها کیستند ؟ راهب می باشند یا کشیش هستند ؟ اصلا معنی

آن چیست ؟

پیر مرد لحظه‌ای با اضطراب و نگرانی به ما نگریست و گفت :

— بالارفتن از کوه برای شما خطرناک نیست اما برای همسر شما وضع

طور دیگریست . «آسردوتس»ها خیلی قوی می باشند . در اینجا ما همیشه نگران

دختران جوان و زنهایمان هستیم .

ویکتور گفت :

— تمام این وقایع درست بمانند ماجراهایی بود که ممکن بود در سفر به آفریقا برای فرد پیش آید . در آنجا قبیله‌ای از مردان ناگهان از میان جنگل خارج شده و زن‌ها را به اسارت می‌برند .

آنا لبخندی زد و گفت :

— من منظور آنها را نمی‌فهم ولی فکرمی‌کنم که آنها اسیرخرافات هستند و شاید برای تو جالب باشد .

بدنبال این حرف درحالی که بسوی بسترش که در کنار بخاری بود می‌رفت به پیر مرد شب‌بخیر گفت .

آتشب خیلی خوب خوابیدم و صبح زود با شنیدن آواز خروس از خواب بیدار شدم و روی پهلو چرخیدم تا ببینم آنا بیدار شده یا نه .

تشک آنا خالی و جمع شده بود . آنا رفته بود .

سکوتی مطلق برخانه سایه افکنده بود ، فقط گه‌گاه آواز خروس بلور سکوت را درهم می‌شکست .

از جای برخاستم و پس از پوشیدن لباس و کفش بسوی در رفتم و خارج شدم .

هوا سرد و آرام بود . آفتاب هنوز طلوع نکرده بود . آخرین ستاره‌ها رنگ می‌باختند و ناپدید می‌شدند . چندین هزار کیلومتر دورتر ، ابرها دره را پوشانیده بودند . اما در کنار کوه هوا روشن بود .

ابتدا ناراحت شدم چون یقین داشتم که آنها مانند او شاید هم بیشتر مراقب خود خواهد بود. او هیچگاه خود را به خطر نمی‌اندازد و بعلاوه با توجه به گفته پیر مرد راه خطرناک نیست ولی در هر حال از اینکه برای او منتظر نمانده است کمی افسرده شدم. چون او قول داده به اتفاق یکدیگر از کوه بالا بروند و او اینک عهدشکنی نموده بود و تصمیم گرفتم با تمام نیرو او را دنبال نمایم اما نمی‌دانستم چقدر از او عقب هستم.

به اطاق بازگشتم تا وسائل لازم را با خود بردارم. کوله‌پشتی را همانجا گذاشتم تا موقع بازگشت همراه خود ببرم.

سر و صدای من میزبان خانه را بیدار کرد و پیرمرد ناگهان از اطاق خارج شد و در کنارم ایستاد. با حیرت مدتی به بستر خالی آن خیره شد و بعد با حالت سو ظن به من نگریست:

ویکتور گفت:

— همسرم رفته‌است و می‌خواهم بدنبالش بروم.

پیر مرد نگران و مضطرب بود. او بسوی در اطاق رفت و به کوه خیره شد و درحالی که سرش را تکان می‌داد زیر لب غرید:

— نباید می‌گذاشتی تنها برود.

برای اطمینان پیرمرد دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

— حق با شماست. من هم اکنون حرکت می‌کنم. بزودی به او

می‌رسم و نزدیک ظهر باز می‌گردیم .

پیر مرد گفت :

— می‌ترسم خیلی دیر شده باشد ، همسر شما بسوی آنها خواهدرفت و به محض آنکه به آنان برسد دیگر محال است که باز گردد .

پیر مرد لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با وحشت کلمه «ساردوتس» را بر زبان آورد .

هراس پیرمرد در من نیز تاثیر گذاشته و نگران شده بودم . پرسیدم .

— منظورت این است که در قله کوه افرادی زندگی می‌کنند که ممکن است به او حمله نمایند .

پیرمرد خیلی تند صحبت می‌کرد و به زحمت می‌شد از کلمات او چیزی درک کرد . با کلمات بریده گفت :

— آنها او را آزاد نخواهند کرد . آنها فقط می‌خواهند که او یکی از افراد خودشان باشد . آنا بدون اراده بسوی آنها می‌رود . یارای مقاومت نخواهد داشت . قدرت آنها بسیار زیاد است . حدود بیست یا سی ماه قبل دختر من نزد آنها رفت و دیگر او را ندیدم . تا بحال «ساردوتس» زنان بسیاری را احضار کرده است هرکسی که فراخوانده می‌شود چاره‌ای جز رفتن ندارد و هیچکس نمی‌تواند او را بازدارد . سال‌های متعددی است که این وضع وجود دارد .

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :

— هیچکس نمی‌داند ساسردوتس‌ها چه‌موقع به کوه آمدند و این قدرت افسانه‌ای و سحرآمیز را از کجا و چگونه کسب کرده‌اند . برخی عقیده دارند که این نیرو را خدا به آنها داده است و تعدادی براین عقیده هستند که این نیرو اهریمنی است . شایع است که آنها هرگز پیر نمی‌شوند و همواره خوش سیما و جوان باقی می‌مانند . نیروی خود را از ماه می‌گیرند و ماه و خورشید را می‌پرستند .

ویکتور گفت :

— بله ، دوست عزیز ، پیرمرد زیاد حرف زد ولی من مختصری از کلمات او را بیاد دارم .

پیرمرد پس از لحظه‌ای سکوت سرش را تکان داد و درحالی که بسوی جاده کوهستان نگاه می‌کرد گفت :

— من همان شب گذشته این نکته را درچشمان آنها خواندم و به وحشت افتادم . نگاهش حالت افرادی را داشت که احضار شده باشند . من با این نگاهها آشنائی دارم ، قبلاً " این حالت را در دختر خودم و دخترهای دیگر دیده‌ام .

اکنون سایر افراد خانواده هم بیدار شده و به‌طاق می‌آمدند . آشکار بود که همه از آن واقعه آگاه شده‌اند . مردان ، زنان و حتی کودکان با ترس

و ترحم به من نگاه می کردند .

فضای آن اطاق ، مرا سخت عصبانی نمود و مرا به یاد جادوگری های قرن شانزدهم انداخت .

مه کم کم از فراز تپه محو می شد و ابرها پراکنده می گردیدند و انوار ملایمی که از پشت کوهها آشکار می شد طلوع خورشید را نوید می داد .

پیر مرد به مرد جوانی که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت :

— پسر من شما را راهنمایی خواهد کرد . اما او فقط تانیمه راه با شما

خواهد آمد . بیش از آن حرات پیشروی ندارد .

ویکتور حرکت کرد . همه با حیرت به او خیره شده بودند و وقتی از

کنار خانه می گذشت احساس می کرد که ساکنین خانهها از پشت پنجرهها و

با درز درها به او می نگرند . اکنون تمام افراد دهکده مشتاق دیدن او

بودند و در عین حال همه بهت زده و ترسیده بودند .

راهنمای او ساکت و خاموش درحالیکه چشم بزمین دوخته بود درحلولی

او راه می رفت . ویکتور احساس می کرد که جوان چندان تمایلی به انجام این

ماموریت ندارد و فقط بخاطر پدرش این کار را می کند .

جاده سخت و سنگلاخ بود و گاه با شکافی عمیق مواجه می شدیم .

ویکتور گفت .

— این راه قسمتی از بستر رودخانه قدیمی است و بهنگام بارندگی عبور

از آن بسیار مشکل می شود ولی اکنون که تابستان می باشد طی نمودن آن آسان است .

پس از یکساعت راهپیمائی آنها از سبزه ها و خاشاکها گذشتند و قله کوه را دیدند که در بالای سر آنها بدو شاخه تقسیم می شود . از اعماق دره و حتی از دهکده هم این انشعاب قله تشخیص داده نمی شد .

همراه با صعود آنها ، آفتاب نیز بالا می آمد و انوار را با شکوه خاص بر سینه جذب شرقی کوه می پاشید و آنرا همچون مرجان درخشان می ساخت .

توده های بزرگ ابر آهسته و غلطان پیش می آمدند و دنیا را در پائین پای آنها پنهان می ساختند . راهنمای ویکتور ناگهان ایستاد و به مقابل خود به نقطه ای که تخته سنگ بزرگی همچون لبه تیغ تاب برداشته و بسمت جذب پیچیده بود اشاره کرد و ناگهان درحالی که از آنها دور می شد دوباره تکرار کرد :

— کوه حقیقت .

او آنگاه بسرعت بازگشت و شتابان از آنجا دور شد . اکنون می بایست به تنهائی برآه دامه دهم و خود را به آنسوی گردنه هولناک کوهستان برسانم . بدون تردید در آنجا آنها را خواهم دید .

نیمساعت دیگر گذشت و من توانستم گردنه را دور بزنم . با برداشتن

هر قدم به جلو ترس و نگرانی من بیشتر می شد . چون در قسمت جنوبی کوه شیب تند یا ملایم وجود نداشت . سطح کوه بصورت عمودی بود و پیشروی محال می نمود .

ویکتور سکوت کرد ، نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

— از میان مجرای آبی خود را به تیغهای از کوه رساندم که حدود سیصد گام با قله آن فاصله داشت و از آنجا صومعه‌ای که از تخته‌سنگ‌های بزرگ و در میان دو قله کوه احداث شده بود بخوبی دیده می شد .

پرتگاهی در زیر دیوار بود ویر بالای آن آسمان آبی قرار داشت .

کمی به ویکتور خیره شدم . او روی صندلی و کنار بخاری در بیمارستان نشسته بود . می دانستم چنین مکانی وجود دارد و اطمینان داشتم ویکتور دیوانه نیست و آنچه بیان می نماید رویا نیست بلکه واقعیت دارد . به دست‌های ویکتور نگاه کردم . دیگر نمی لرزید و بنظر می رسید ناراحتی حاد اضطرابات روحی او کمی آرام شده است و مانند سابق صدایش محکم و بدون لرزش شده بود .

ویکتور به صحبت ادامه داد :

خدا می داند احداث این صعود چه مدت زمان بطول انجامید و چند قرن عمر کرده است . من در تمام طول عمر خود چنین ساختمان زیبا و شگفت‌انگیزی ندیده‌ام .

از روزنه‌های کوچکی که در دیواره‌های آن وجود داشت روشنائی و هوا بدرون می‌رفت . پنجره‌های آن مانند پنجره‌های ساختمان ما نبود . دیواری بلند و محکم در اطراف ساختمان احداث شده بود بطوریکه ورود به آنجا را برای هر موجود زنده‌ای به‌جز پرندگان ناممکن می‌ساخت . کمترین نشانی از زندگی در آنجا مشهود نبود . من مدتی بهت‌زده چشم به بنا دوختم ، روزنه‌های آنجا نیز بر من خیره نگریستند . چاره‌ای جز انتظار نداشتیم تا آنها را ببینیم . اینک به درستی گفته‌های پیرمرد ایمان آورده بودم و می‌دانستم که چه اتفاقی رخ داده است . بدون تردید ساکنین صومعه آنها را از پشت پنجره دیده و او را احضار کرده بودند . و منتظر بودم که آنها نیز از پشت پنجره مرا ببینند و بسویم باز گردد . بدین ترتیب تمام روز را در انتظار بودم

ویکتور به زبان بسیار ساده جریان واقعه را شرح می‌داد . هر شوهر وفاداری نیز منتظر همسرش می‌ماند .

آه کوتاهی میان دو لبش خاموش شد و ادامه داد :

— تمام روز منتظر بودم . . . تمام روز به برج و روزنه‌های کوچک و دیوارهای عظیم آن خیره نگریستم اما او نیامد . توده‌های ابر غلطان پیش می‌آمدند و بعد پراکنده می‌گردید و مدتی بعد بصورت توده در می‌آمدند . درون برج در خاموشی غرق شده بود . آفتاب با تمام قدرت تابستانی‌اش

بر دیواره‌های برج می‌تابید ، می‌سوزانید و کور می‌کرد و من برای فرار از گزند آن اجباراً " بديرون مجرای آبی که در پناه کوه قرار داشت رفتم و در سایه تخته سنگ بزرگی دراز کشیدم . از آنجا هم می‌توانستم برج و روزنه‌های دیوار را ببینم . تو با سکوت کوهستان آشنا هستی ولی سکوتی که در آنجا حاکم بود بسیار مرموز می‌نمود .

دقائق شتابان بدنبال هم می‌گذشتند و من همچنان در انتظار بودم و هر لحظه نگرانی من فزونی می‌یافت . آفتاب با شتاب بسوی غرب می‌رفت و رنگ کوهسار تغییر می‌کرد . دیگر هیچ نور خیره‌کننده‌ای بچشم نمی‌خورد . من کم‌کم مضطرب می‌شدم . بالاخره تصمیم گرفتم تلاشی بنمایم . برخاستم و بسوی دیوار رفتم و فریاد کشیدم . با دست دیوار را لمس کردم اما راه ورودی پیدا نکردم . فریاد زدم اما جز انعکاس تکرار صدایم چیزی نشنیدم . به بالای سرم نگریدم . جز روزنه‌های دیوار هیچ ندیدم . در مورد صحت سخنان پیرمرد تردید کردم . مکان غیر مسکونی می‌نمود ، گوئی هزاران سال است که کسی اینجا زندگی نکرده است . قرن‌ها پیش آنرا ساخته و اکنون متروک می‌باشد . و آنا هم هرگز بدین مکان نیامده است . او بدون تردید از لبه‌راهی باریک که به پرتگاه منتهی می‌شد ناگهان سقوط کرده است . او حتماً " به اعماق پرتگاهی که به گردنه جنوبی کوهستان می‌رسید پرتاب شده است و این سرنوشت تمام زنانی است که این راه را

پیموده‌اند . دختر پیر مرد و تمام دختران دیگری که از روستا آمده‌اند نیز از آن لبه به‌پرتگاه سقوط کرده‌اند . هیچ‌کدام از آنها به‌اینجا نرسیده‌اند . ویکتور ساکت شد . احساس می‌کردم شنیدن باقی داستان تحملش آسان‌تر از دیدن ناراحتی وضع اوست . او که اکنون در اطاق خصوصی یکی از بیمارستانهای لندن بر روی تختی نشسته و شیشه‌های دوا و قرص‌های متعدد در کنارش بود و با صدای آرام و یکنواخت چون صدای تیک تاک ساعت داستان‌زندگیش را بیان کرده بود اما بعید نبود که هر لحظه ناگهان جیغ بکشد . ویکتور لیوانی آب از کنار تختش برداشت و نوشید و گفت :

— اما با این وجود من جرات بازگشتن نداشتم و نمی‌خواستم امیدم را از دست بدهم و تصمیم گرفتم زیر دیوارها به انتظار بمانم . ابرها بر فراز سر من بصورت توده‌ای خاکستری درآمدند .

دیوارها و روزنه‌ها برای لحظه‌ای رنگ طلائی بخود گرفت و ناگهان آفتاب رفت . هوا تاریک و روشن شد . شب فرا رسید و هوا سرد شد .

تا دمیدن سپیده صبح در برابر همان دیوارها بودم . و خواب به چشمان راه نمی‌یافت و برای گرم شدن در همان مسیر قدم می‌زدم . وقتی سپیده زد بی‌حس شده بودم و از شدت گرسنگی ضعف بر من غلبه کرده بود . من نهار آنروز ظهر را فقط همراه خود آورده بودم . احساس کردم که انتظار بیش از آن بی‌فایده است و جنون محض می‌باشد . لازم بود برای

تهیه غذا و در صورت امکان گروهی را تشکیل دادن به دهکده بازگردم و با همین فکر وقتی آفتاب طلوع کرد کوه را ترک نمودم . کوه درخاموشی فروریخته بود . حالا اطمینان داشتم که نشانی از زندگی در پشت این دیوارها وجود ندارد .

گردنه را دور زدم و به جاده رسیدم و در حالیکه مه صبحگاهی دامن خود را بر کوهستان گسترده بود بسوی دهکده پائین رفتم . ناگهان این امید در دلم جان گرفت که شاید آنها از کوه بالا رفته و راه دیگر در پیش گرفته و به دهکده بازگشته باشد . خوشحال شدم و به سرعت قدم‌هایم افزودم . روستائیان منتظر من بودند . پیرمرد در کنار در کلبه ایستاده بود و همسایگانه بدور او حلقه زده بودند . به محض رسیدن پرسیدم .

— همسر من برگشته؟

با دیدن چهره‌های افسرده و مغموم روستائیان پاسخ خود را دانستم و ما بوس شدم .

پیر مرد گفت :

— او دیگر باز نمی‌گردد . من یکبار دیگر هم این مطلب را بتو گفتم . روستائیان با ترحم بمن نگاه می‌کردند ، دیدن کوله‌پشتی آنا ، بستر خالی او ، کارد و خلاصه تمام اشیائی که آنجا گذاشته بود برایم غم‌انگیز بود .

از پیرمرد مقداری خوردنی و آشامیدنی خواستم . برایم آوردند و وقتی خوراک را به پایان رساندم ، آنها هنوز آنجا ایستاده و منتظر بودند تا من ماجرا را تعریف نمایم .

من تمام داستان را برای پیرمرد گفتم . از انتظار طولانی خود صحبت کردم ، از سکوت آنجا حرف زدم . پیرمرد سخنان مرا برای دیگران ترجمه می کرد و وقتی صحبت من تمام شد پیرمرد گفت :

— همانطور که گفتم همسر شما نزد آنها رفته و اکنون در آنجاست .

من سخت عصبانی شده بودم و فریاد زدم .

— چگونه آنجا رفته است ؟ آنجا خالی است ، آنجا هیچ کس نیست .

گوئی قرن هاست خاک مرده بر آنجا پاشیده اند .

پیرمرد به حلو خم شد و دست بر شانه ام نهاد و گفت :

— آنجا گورستان نیست ، دیگران هم همین عقیده شما را داشتند .

آنها نیز مانند شما رفتند و منتظر ماندند . بیست و پنج سال پیش من نیز

چنین کردم . وقتی همسر همسایه من احضار شد ، او سه ماه منتظر ماند .

شب و روز انتظار کشید اما او باز نگشت . کسی که احضار شود هیچ گاه باز

نمی گردد .

با اصرار گفتم :

— خیر ، اما من مطمئن هستم که آنها پرت شده و مرده است . اکنون

خواهش می‌کنم عده‌ای از شما همراه من بیایید تا اطراف کوه را بگردیم ، شاید جسد او را پیدا کنیم .

پیر مرد نگاه افسرده‌اش را به من دوخت و سرش را تکان داد و گفت
 - در گذشته ما این کار را کرده‌ایم . تعدادی از افراد دهکده
 کوهنوردان ماهری هستند ، کوه را بخوبی می‌شناسند ، از لبه پریخ آن که
 کمتر کسی قدرت تحمل سرمای آنرا دارد پائین رفته‌اند اما هرگز جسدی
 پیدا نکرده‌اند . همسران ما هیچ‌گاه از کوه پرتاب نشده‌اند آنها نزد
 ساسردوتس ها هستند .

بحث با آنها را بی‌فایده دیدم و گفتم :

- جسد زن من در اطراف همین کوه می‌باشد . من باید آنرا پیدا
 کنم . اگر شما به من کمک نکنید من بجای دیگری می‌روم .
 پیر مرد به عقب برگشت و اسمی را بر زبان آورد . دخترچه نه‌ساله‌ای
 از گروه کوچک تماشاچیان خارج شد و دستهایش را روی سرش قرار داد .
 پیر مرد به من گفت :

- این بچه ساسردوتس ها را دیده و با آنها حرف زده‌است . کودکان
 دیگری نیز آنها را دیده‌اند . آنها بسیار کم خود را نشان می‌دهند . اکنون
 این کودک آنچه را دیده برای شما تعریف می‌کند .

کودک با صدائی رسا در حالیکه چشم به من دوخته بود ماجرای

برخوردش را با «ساردوتس» تعریف کرد. طرز بیان او طوری بود که گوئی آنقدر آنرا برای دیگران بیان نموده اینک از حفظ شده است. من کلمه‌های از صحبت‌های او را نفهمیدم. وقتی داستان کودک تمام شد خود مرد آنرا ترجمه کرد:

- من با تعدادی از دوستانم در کوه بودیم. طوفان شدیدی درگرفت. دوستانم گریختند و من جاده را گم کردم. پس از مدتی سرگردانی به ساختمانی رسیدم که دیوارهایش بسیار بلند بود و تعدادی روزنه در دیوار وجود داشت. بسیار ترسیدم و فریاد زدم. زنی بسیار زیبا بیرون آمد. زن زیبای دیگری نیز بهمراه او بود. آنها مرا تسلی دادند. صدای آوازی از داخل برج بگوشم رسید. خواستم همراه آنها بداخل روم، اما آنها گفتند که ورود من بداخل برج ممنوع است. اما وقتی سیزده سالم شد می‌توانم به آنها بازگردم و با آنها زندگی کنم. زنها جامه سپیدی پوشیده بودند که تا سر زانوهایشان می‌رسید. پاها و بازوهایشان برهنه و سرهایشان کوتاه بود.

آنها بسیار زیبا بودند، از تمام مردم دنیا زیباتر بودند. آنها از کوه تا کنار جاده مرا آوردند. از آنجا دیگر میتوانستم راه را پیدا کنم. با من خداحافظی نمودند و بازگشتند. بله، این داستان من بود.

بعد از تمام شدن داستان، پیرمرد به من خیره شد و گفت:

— خوب ، عقیده شما چیست ؟

گفتم :

— تصور می‌کنم کودک بخواب رفته و تمام ماجرا را در خواب دیده است و بعد رویای خود را بعنوان واقعیت برای دیگران بازگو نموده است . من نمی‌توانم داستان او را باور نمایم . هم‌ماش وهم و خیال بوده است .

پیر مرد کودک را صدازد و با او صحبت کرد .

کودک ناگهان از خانه بیرون دوید و ناپدید شد .

پیر مرد گفت :

— در کوه به او حلقه‌ای داده‌اند . پدر و مادر کودک این حلقه را

بعنوان شیئی شوم در گوشه‌ای پنهان کرده‌اند . اکنون او رفت تا آنرا بی‌آورد و برای اثبات گفته‌هایش بشما نشان دهند .

چند لحظه بعد ، دختر کوچک بازگشت و گردن‌بندی کوچک را به من

داد .

سنگهای گردنبند چون بلور شفاف بود . تراش‌های زیبا و اشکال

بدیعی داشت و با شیارهایی که روی آن وجود داشت درهم فرو رفته بود .

گردنبند بسیار استادانه ساخته شده بود . معلوم بود که ساخته

دست‌های خشن دهقانان نیست .

مدتی گردنبند را در دست گرداندم و سپس آنرا به دختر کوچک

پس دادم و گفتم :

— ممکن است آنرا در کوه پیدا کرده باشد .

پیرمرد گفت :

— خیر ، اینطور نیست . ساکنین اینجا و حتی اهالی شهرهایی هم که

من دیده ام هیچ گاه نمی توانند چنین چیزی بسازند . همانطور که دخترک گفت

این گردنبند را ساکنین آن برج به او داده اند .

دانستم که بحث بی فایده است و خرافات آنها با هیچ عقل و منطقی

انطباق ندارد .

از آنها پرسیدم :

— می توانم یک شبانه روز دیگر آنجا بمانم ؟

پیرمرد گفت :

— تا هر زمان که بخواهید و حقیقت بشما ثابت گردد می توانید اینجا

بمانید .

کار روزانه شروع گردید و همسایگان یک به یک رفتند . گوئی حادثه‌ای

اتفاق نیافتاده است .

من هم خارج شدم و این بار راه گردنه شمالی کوهستان را در پیش

گرفتم . اما هنوز مسافتی نپیموده بودم که دانستم بدون وسائل کوهنوردی

لازم صعود از آن غیر ممکن می باشد و با خود گفتم :

— اگر آنا از این طرف رفته باشد بدون تردید سقوط کرده و اکنون زنده نیست .

به دهکده بازگشتم و دیدم که روشنائی خورشید از آنجا هم بمانند دامنه‌های شرقی کوه رفته است ، داخل اطاقم شدم و دیدم غذا را برایم آماده نموده اند .

رختخوابم را هم درکنار بخاری گسترده بودند . کمترین تمایلی برای خوردن نداشتم . خود را بروی تشک انداختم و بخواب رفتم .

صبح زود روز بعد بیدار شدم و بار دیگر بر سرکوه رفتم . تمام روز را در آنجا ماندم و چشمان خود را بر روزنه‌های دیوار دوختم . خورشید با شدت تمام برکوه می‌تابید و چهره آنرا سوزاند و پس از گذشتن چند ساعت درمغرب ناپدید شد . در تمام این مدت هیچ‌کس نیامد و حرکتی دیده نشد . بیاد آنروزی افتادم که سال‌ها قبل سه ماه تمام شب و روز در انتظار بوده است و با خود گفتم :

— او چه زود مقاومت خود را از دست داده است . من هرگز تسلیم نمی‌شوم و فقط خواهم ماند .

روز سوم ، در لحظه‌ای که خورشید چهره زمین را می‌سوزاند نتوانستم گرما را تحمل نمایم و به زیر تخته‌سنگی پناه بردم و چون بسیار خسته و نومید شده بودم چشم بر هم نهادم و بزودی بخواب رفتم .

سردی هوا مرا بیدار کرد. عقربه‌های ساعت پنج را نشان می‌داد. از آنجا بیرون آمدم و به تخته‌سنگ‌ها که اکنون غروب آفتاب آنها را طلائی‌رنگ نموده بود نگریستم. ناگهان آنها را دیدم. او کنار دیوار ایستاده بود و در زیر پایش کوه بطور راست و عمودی قرار داشت.

آنا چشم بر من دوخته بود. بسوی او دویدم و فریاد زدم:

— آنا... آنا...

احساس می‌کردم قلبم نزدیک است از طپش باز ایستد. بسزودی دریافتم که نمی‌توانم به او برسم. دره‌ای عمیق بین ما فاصله بود. آنا در نزدیکی من بود. اما من نمی‌توانستم خود را به او برسانم. همانجا ایستادم و به‌او خیره شدم. مات و بهت زده بودم. گوئی چیزی درگلویم صدا را خفه می‌کرد. احساس کردم که قطرات اشک بر پهنای گونه‌هایم می‌غلطند. می‌خواستم فریاد بزنم. من تصور می‌کردم او از کوه پرت شده است ولی او سالم آنجا بود. می‌خواستم بگویم:

— چه شده است؟ کجا بودی؟

اما بی‌فایده بود. چون دانستم تمام صحبت‌های پیر مرد درست بوده است و با وجودیکه بجز آنا کس دیگری را ندیدم ناگهان تمام آن مکان برایم زنده شد. احساس می‌کردم چندین چشم از پشت روزنه‌های دیوار به من خیره شده است. و این واقعیتی شگرف و وحشتناک بود.

وقتی سخنان ویکتور به اینجا رسید رعشای در آهنگ کلامش بوجود آمد و با دست‌های لرزانش گیلان آب را برداشت و با عطشی فراوان نوشید و لحظه‌ای بمن خیره شد و ادامه داد:

او جامه خود را برتن نداشت. پیراهنش تا زانویش می‌رسید و کمربندی سنگی پمانند گردن‌بندی که دخترک بمن نشان داده بود بر کمرش بسته بود. پاهایش برهنه بود و بازوانش نیز پوششی نداشت. حیرت من زمانی بیشتر شد که دیدم موهایش را نیز پمانند موی سر من و شما کوتاه کرده است و چهره او را بسیار تغییر داده بود. خیلی جوانتر و در عین حال خشن‌تر شده بود. با من حرف زد. آهنگ کلامش طبیعی بود. گوئی کمترین انقافی نیافتاده است. گفت:

— دیگر عزیزم، بخانه بازگرد. بهیچوجه نگران من مباش و خودت را ناراحت نکن.

ابتدا نمی‌توانستم باور نمایم که آنچه می‌شنوم و می‌بینم واقعیت دارد. بیاد پیام‌هائی افتادم که جادوگران از منسوبین در جلسات احضار ارواح برای اشخاص می‌آورند. نمی‌توانستم پاسخ او را بدهم. برای لحظه‌ای فکر کردم شاید او را هیپنوتیزم کرده باشند و اکنون بدون اراده حرف می‌زند. به آرامی گفتم:

— خواهش میکنم که به خانه بازگرد.

گوئی نمی خواست روح خود را معذب کند و گفت :

— چاره‌ای جز این نیست .

بعد آنا لبخندی زد و خیلی طبیعی ادامه داد :

— عزیزم حال من کاملا خوب است . نه دیوانه هستم و نه هیپنوتیزم

شده‌ام . بدون تردید در دهکده شما را نگران کرده‌اند . اغلب ساکنین روستا

این حالت را نمی‌توانند درک کنند . اما این بسیار طبیعی است . هنگامی که

مردها به صومعه می‌روند و یا زنان به دیرها پناه می‌برند . در ابتدا اقوام آنان

بسیار ناراحت می‌شوند ولی با گذشت زمان این اندوه و نگرانی را تحمل می‌کند

و به آن عادت می‌نماید . ویکتور عزیز ، خواهش می‌کنم تو نیز چنین کن . آرزو

دارم که آنچه را می‌گویم خوب احساس و لمس کنی .

با تردید پرسیدم :

— یعنی می‌خواهی برای همیشه در اینجا بمانی ؟

آنا با اطمینان جواب داد :

— بلی ، برای من زندگی دیگری میسر نیست . باید این را بپذیرم .

خواهش می‌کنم به‌خانه بازگرد و در همانجا زندگی کن . از خانه و

املاک مراقبت کن و چنانچه با دختری آشنا شدی و دل به او بستنی با او

ازدواج کن . عزیزم من با تو خوشبخت بودم و هیچ‌گاه محبت‌های تو را

فراموش نخواهم کرد . اگر من می‌مردم تو بهشت را برای من آرزو می‌کردی .

اکنون تصور کن که در بهشت هستم . من ترجیح می‌دهم از بالای این کوه خود را پائین پرتاب نمایم ولی به دنیای معمولی باز نگردم .
در اطراف آنها هاله‌ای از نور دیده می‌شد که هیچ‌گاه در روزهای قبل ندیده بودم .

ویکتور لحظه‌ای سکوت کرد و بعد اضافه کرد :

— بدون تردید در مورد مسخ مطالبی خوانده‌ای . این تنها کلمه‌ای است که من می‌توانم برای تشریح چهره او بکار برم . به جرات می‌گویم که هیجان و التهاب نبود . گوئی در این عالم نبود ، التماس و خواهش را از او بیهوده دیدم . برای او سقوط از فراز آن کوه بهتر از آن بود که به دنیای ما باز گردد . من هم هیچ‌کاری نمی‌توانستم انجام دهم . از ناتوانی خود سخت ناراحت بودم . آنها حالت افرادی را داشت که می‌خواست برکشتی سوار شود و لحظاتی دیگر سوت حرکت کشیده شود و جدائی همیشگی آغاز شود .

از او پرسیدم :

— به چیزی احتیاج نداری؟ غذا، پوشاک و یا وسائل دیگر احتیاج نداری؟ اگر احتیاج داری برایت بفرستم .
آنا لبخندی زد و گفت :

— خیر، تمام ما به‌احتاج خود را تا پایان عمر در اینجا دارم .

گفتم :

— من در همین موقع از هر سال به اینجا می آیم و از تو خواهش می کنم

که باز گردی . من هیچ گاه تو را فراموش نخواهم کرد .

آنا گفت :

— این کار تو درست مانند ریختن گل بر روی قبر است ، من دوست

دارم که هرگز به اینجا نیائی .

به او گفتم :

— اما من که می دانم تو در اینجا ، در پشت این دیوارها زندگی می کنی

چگونه می توانم نیایم .

آنا گفت :

— اما من دیگر نمی توانم بدیدن تو بیایم . این آخرین مرتبه ای است

که مرا می بینی بخاطر داشته باش که من همیشه به این صورت به زندگی ادامه

می دهم . همیشه مرا بهمین وضع بخاطر داشته باش .

آنا از من باز خواهش کرد که بروم و اضافه کرد :

— تا زمانی که تو نروی من نمی توانم بدرون دیوارها باز گردم .

آفتاب کاملا " غروب کرده بود و تاریکی کوه را فرا گرفته بود .

من مدتی به آنا نگاه کردم و بعد روی از او برگرداندم و بسوی مجرای

آب براه افتادم . وقتی که به آنجا رسیدم لحظه ای درنگ نمودم و بار دیگر

به تخته‌سنگ‌های مرتفع نگریستم . آنا دیگر آنجا نبود . دیوار و روزنه‌های آن بر فراز آن دو قلعه‌کوه که در سیاهی شب غرق می‌شد سر بسوی آسمان کشیده بود .

برنامه کارم را طوری تنظیم نمودم که بتوانم هر روز حدود نیم ساعت به بیمارستان رفته و ویکتور را ملاقات نمایم .

حال او روز بروز بهتر می‌شد و بمانند سابق باز می‌گردید . در مورد او با پزشک ، با مدیر بیمارستان و پرستاران صحبت کردم . آنها گفتند که او دچار اختلال حواس نشده و فقط شوک شدیدی بر او وارد آمده است و دچار ناراحتی عصبی گردیده‌است و بدون تردید خیلی نسبت به من لطف داشته که حاضر شده مرا نزد خود پذیرفته و با من گفتگو کند .

پانزده روز بعد حال ویکتور بقدر کافی خوب شد و بیمارستان را ترک نمود و همراه من به « وست مینیستر » آمد تا در همانجا با هم‌زندگی مننایم . فصل پاییز فرا رسیده بود و شب‌های ما به صحبت درباره اتفاقات و حوادثی که روی داده بود می‌گذشت . من از او سئوالات دقیق‌تری می‌کردم . او با اطمینان می‌گفت که حالت غیرعادی در آنا وجود نداشته است . ازدواج آنها خیلی ساده و عادی و با شادی صورت گرفت . احساس بی‌تفاوتی و بی‌زاری آنا از وسائل زندگی و تمایل او بسادگی زندگی البته تا حدودی

غیر طبیعی بود ولی ویکتور او را بسیار دوست داشت ، من داستان آن شبی را که آنها با پای برهنه به باغ و چمنزارهای بیخ زده آمدند تعریف کردم . او گفت آری آنها موجود عجیبی بود . او بسیار سخت‌گیر و مشکل‌پسند بود ولی این مسئله چندان حائز اهمیت برای من نبود .

از ویکتور پرسیدم :

— از زندگی گذشته آنها قبل از ازدواج چه اطلاعی داری ؟

گفت :

— چندان اطلاعاتی ندارم . پدر و مادرش به هنگام تولد مرده‌اند و عمه‌اش که در «ویلز» زندگی می‌کند او را تربیت نموده است . و هیچ نکته خاص و برجسته‌ای در زندگیش وجود نداشته است و بطور کلی زندگی او ساده و عادی بوده است و اضافه کرد :

— این بحث‌ها بی‌فایده است . با این صحبت‌ها نمی‌توانید آنها را خوب شناخته و با روحیه او آشنا شوید . او موجودی خاص است . همانطور که نمی‌توانید پیدایش یک آهنگ‌ساز ، شاعر یا نویسنده را در یک خانواده معمولی درک کنید ، در مورد آنها هم نمی‌توانید عقیده‌ای را ابراز نمایند . پیدایش این نوابغ حساب و کتاب معینی ندارد . آنها ناگهان به دنیا می‌آیند .

از یافتن چنین گوهری هر روز هزاران بار خدا را سپاسگزاری می‌نمودم

و اکنون که او را از دست داده‌ام دنیا چون جهنمی برای من می‌باشد .
 با این وجود برابر میل و خواسته او من به زندگی عادی خود ادامه
 می‌دهم و طبق قولی که داده‌ام در اول سال بار دیگر به کوه باز خواهم
 گشت .

از بی‌اعتنائی او به زندگی گذشته آنا حیرت نمودم . احساس می‌کردم
 چنانچه این ماجرا برای من پیش می‌آمد نمی‌توانستم بریأس و نا امید خود
 پیروز شوم . برای من بسیار عجیب بود که چگونه زنی هوشمند اینطور اسیر
 یک فرقه شده‌است . مسئله اغفال دختران روستائی بخاطر سادگی و ساده‌دلی
 و احساسات پاک آنها بسیار طبیعی است چون اغلب پدر و مادرشان آنها را
 از ابتدای کودکی با خرافات آشنا می‌نمایند .

به ویکتور گفتم :

— بهتر است از طریق سفارت خودمان با دولت آن منطقه تماس
 بگیرید . گروه‌های اکتشافی تجهیز کنیم و مطبوعات را در جریان قرار دهیم
 و بطور کلی از دولت خود نیز کمک بگیریم و پس از لحظه‌ای مکث ادامه دادم :
 — من خودم حاضر تمام این اقدامات را انجام دهم . فراموش نکن که
 ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم و در قرون وسطی نیستیم . اصولاً"
 چنان مکانی نباید وجود داشته باشد .

من حرکتی در تمام کشور ایجاد خواهم کرد و بعد جنبه بین‌المللی به

آن خواهم داد .

به آرامی گفت :

— برای چه؟ بخاطر چه؟

گفتم :

— برای آنکه آنها را بازگردانم و زندگی دیگران را از خطر نابودی نجات

دهم .

ویکتور گفت :

— ما هیچ‌گاه به صومعه و ویرانی‌هایی که بر روی زمین احداث شده‌اند

کاری نداریم . صدها صومعه دیگر در این کشور وجود دارد .

گفتم :

— این سخن دیگر نیست ، قرن‌هاست که این صومعه وجود دارد . آنها

سازمان‌های مجهز مردم مذهبی می‌باشند .

گفت :

— تصور می‌کنم آن گوه نیز چنین وضعیتی دارد .

گفتم :

— اما آنها چه می‌خورند ، طرز زندگی آنها چگونه است؟ و چنانچه

بیمار شوند چه سرنوشتی در انتظار آنهاست؟

گفت :

— نمی‌دانم ، بطور کلی در این مورد فکر نکرده‌ام . تنها موردی که بخاطر دارم این است که آنا گفت پس از سال‌ها به‌خواست‌هاش رسیده و اکنون شاد و خوشحال است ، و من هیچ حق ندارم شادی او را از هم به‌پاشم .
 آنگاه ویکتور به حالتی نیمه بهت‌زده و نیمه عاقلانه در من نگریست و گفت :

— سؤال شما بسیار عجیب است . چون باید بهتر از من احساسات آنا را درک کرده باشید . تمام دوستان و افرادی که شما را می‌شناختند می‌گفتند که شما «تب‌کوه» دارید . و همیشه وقتی به بالای کوه می‌رسیدیم می‌گفتند :

— به زودی از زندگی بستوه خواهیم آمد .

و بدین ترتیب نیروی خود را برای تلاش معاش نایب ساختیم

بخاطر دارم که در همین هنگام از جای برخاستم ، بسوی پنجره رفتم و مدتی به تپه‌کوتاهی که در آنسوی خیابان مه‌آلود بود نگریستم . سخنی بربل نیاوردم ، صحبت‌های او عمیقانه بر من تأثیر گذاشته بود . نمی‌توانستم پاسخی به آنها بدهم . نفرت عمیقی نسبت به کوه در قلمب ایحاد شده بود و می‌خواستم آنرا ویران نمایم آنا به «حقیقت» مطلوب خود رسیده بود اما من هنوز سرگردان بودم . . .

صحبت‌های آن روز هر چند کمترین خللی در صمیمیت و دوستی ما ایجاد نکرد اما تحولی در آن بوجود آورد. هردونفر ما به نیمه راه مشخصی از زندگی رسیده بودیم، او به املاک خود واقع در «شروپ شایر» بازگشت و چندی بعد به من نوشت که قصد دارد املاکش را به برادر زاده‌اش که هنوز تحصیل می‌کند واگذار نماید و برای اینکه او را با وضع آن محل آشنا کند تعطیلات یکی دو سال بعد را هم با او در همان املاک زندگی نماید. هدف مشخصی برای آینده نداشت و نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. در همین ایام تغییرات شگرفی در زندگی من بوجود آمد. با توجه به شغلم مجبور بودم دو سال در آمریکا زندگی کنم.

سال بعد سال ۱۹۱۴ بود و وضع دنیا بکلی آشفته گردید. ویکتور یکی از اولین افرادی بود که وارد ارتش شد و سه جبهه رفت شاید تصور می‌کرد که این اقدام او شایسته و حیا می‌باشد و شاید فکر می‌کرد که ممکنست کشته شود. بعد از اتمام مدت اقامتم در آمریکا مانند او وارد ارتش شدم. البته با میل خود اقدام به این کار نکردم و دوران خدمت من در ارتش به تلخی گذشت. در تمام مدت جنگ خبری از ویکتور نداشتم. ما در دو جبهه مختلف می‌جنگیدیم و در ایام مرخصی نیز یکدیگر را ندیدیم. فقط یک بار نامه‌ای به شرح زیر بدستم رسید:

— با تمام گرفتاری‌ها برنامه‌ام را طوری تنظیم کرده‌ام تا همانطور که

قول داده‌ام خود را به آن برج برسانم . یک شب با همان پیرمرد در دهکده ماندم و روز بعد عازم کوه شدم . کوه همان شکوه و عظمت خود را داشت و همچنان خاموش بود . نامه‌ای را که برای آنا نوشته بودم در پای کوه نهادم و تمام روز همانجا ماندم و چشم به کوه دوختم . مطمئن بودم که نزد من نمی‌آید . روز بعد هم رفتم و نامه‌ای از او بعنوان خود پیدا کردم و بسیار خوشحال شدم ؛ نمی‌دانم اسم آنرا می‌توانم نامه بگذارم یا خیر . آنرا بر تخته سنگی صاف کنده بودند و فکر می‌کنم این تنها وسیله‌ایست که آنها برای برقراری ارتباط با دیگران دارند . نوشته بود حالش خوب و سالم است و از وضع خود بسیار راضی می‌باشد و برای من آرزوی خوبی و خوشی نموده و تاکید کرده بود که هیچ‌گاه برای او نگران نباشم . همانطور که در بیمارستان گفتم این درست بمانند پیامی بود که از روح مرده‌ای به انسان برسد . با همین پیغام من باید راضی باشم و راضی هستم . چنانچه در این جنگ سالم بمانم شاید به همان روستا بروم و در همانجا اقامت بنمایم . به این ترتیب در کنار او خواهم بود . اگر هم باز او را ببینم و سخنی از دهانش نشنوم ، باز همان چند کلمه‌ای که بر روی تخته سنگی حک شده باشد و سالی یک بار بدستم برسد برایم کافی خواهد بود .

دوست عزیز موفقیت و شادگامی تو را آرزو منددم . و درست نمی‌دانم

با پایان یافتن جنگ من نیز از ارتش خارج شدم و زندگی عادی خود را بار دیگر آغاز کردم. یکی از اولین اقدامات من تحقیق در مورد ویکتور بود. به نشانی «شوپ شایر» نامه‌ای برایش فرستادم. برادرزاده‌اش مودبانه به من پاسخ داد. او املاک و خانه ویکتور را اداره می‌کرد. ویکتور در جنگ محروح شده اما زخم چندان مهلک نبود. و اکنون انگلستان را ترک نموده و رفته‌است. برادرزاده‌اش نمی‌دانست به ایتالیا رفته و با اسپانیا و اگر خبری از او بدست آورد بدون تردید به من اطلاع خواهد داد. اما دیگر خبری از آنها به من نرسید.

و من نیز بعد از جنگ لندن را دوست نداشتم و خود را از قید خانه و زندگی رها نموده و به آمریکا رفتم.

مدت بیست سال گذشت و خبری از ویکتور نداشتم.

من تقدیر و سرنوشت را باور دارم. به اعتقاد من زندگی هر فرد شبیه یک دسته ورق بازی است. افرادی را در زندگی ملاقات می‌کنیم و گاهی نیز به آنها علاقه‌مندی شویم. با ورق‌های خال‌ها خود را اسیر سرنوشت می‌بینیم. بازی شروع می‌شود و ما از یکدیگر جدا شده و دست به دست می‌گردیم. این واقعیت که من سه سال پیش از جنگ دوم جهانی بار دیگر به اروپا بازگشتم ارتباطی با این سرنوشت ندارد. به هر حال تقدیر چنین رقم زده بود که باز

کردم .

من از شهری به شهر دیگر پرواز می‌کردم . در اینجا چندان ضرورتی برای آوردن نام این شهرها نمی‌بینم و یکبار هواپیمائی که با آن سفر می‌کردم در مناطق غیر مسکونی کوهستانی سقوط کرد که خوشبختانه در این سقوط به کسی صدمه‌ای وارد نیامد . در مدت دو روز سونشینان هواپیما و مسافرین - که من نیز یکی از آنها بودم - نتوانستند با دنیای خارج ارتباط برقرار سازند . ما در هواپیما که نیمی از آن شکسته شده بود پناه گرفتیم و به امید نجات همانجا ماندیم . مطبوعات این واقعه را با شرح و بسط فراوان نوشتند و مهمترین واقعه آن روز شده بود .

چهل و هشت ساعت گذشت . اما در این مدت زیاد هم در فشار و مضیقه نبودیم . و چون در میان ما زن و بچه‌ای نبود توانستیم به سهولت وضع را تحمل کنیم و در انتظار کمک باشیم و اطمینان داشتیم که به زودی ما را نجات خواهند داد و بی‌سیم هواپیما درست تا آخرین لحظات سقوط کار می‌کرد و ما توانسته بودیم وضعیت خود را گزارش دهیم . اکنون فقط می‌بایست صبر می‌کردیم و خود را از سرما محفوظ می‌داشتیم من که دیگر به زندگی در اروپا چندان علاقه‌ای نداشتم در ایالات متحده هم کسی انتظار مرا نمی‌کشید و برایم جذبه خارجی نداشت ، این سقوط ناگهانی در منطقه‌ای که سال‌ها قبل آنرا با هیجانی وافر می‌پرستیدم اکنون حادثه‌ای عجیب می‌نمود .

شهرنشین و راحت طلب شده بودم . شیوه زندگی آمریکائی . بلند پروازی‌های آن و تمام فعالیت‌های هیجان‌انگیز عصر جدید تمام پیوندهائی را که بین من و دنیای قدیم وجود داشت فراموش کرده بودم . و اکنون با تماشای مناطق با شکوه و غیرمسکونی که در اطرافم قرار داشت ناگهان متوجه شدم که چقدر عبث این سال‌ها را از دست داده‌ام . همراه‌های خود را فراموش کردم ، هواپیمای درهم شکسته را که بدون تردید یک دهن‌کجی محسوب می‌شد از یاد بردم و حتی موه‌های خاکستری و گذشت پنجاه و پنج سال عمر خود را فراموش نمودم و وجد و نشاط کودکی مشتاق را در خود احساس کردم و در جستجوی پیدا کردن پاسخی برای ابدیت بودم . بدون تردید پاسخ مورد علاقه من در پشت آن کوه‌ها قرار داشت .

نگاهی به لباس خود نمودم ، تناسبی میان آن با وضع آن منطقه نداشت . احساس کردم کوه در عروقم باز گشته است .

دوست داشتم از هواپیمای درهم شکسته و چهره‌های درد کشیده همسفرانم فرار کنم و سال‌های برباد رفته عمرم را بکلی فراموش کنم . می‌خواستم چون کودکی جسور و بی‌پروا بسوی قله‌های کوه بروم . لیک می‌دانستم که بر فراز آن کوه چه احساساتی بر روحم چیره می‌شود . هوا سردتر و سخت‌تر و سکوت و خاموشی آن عمیق‌تر است . زندگی در میان یخ‌ها شگفت‌انگیز است . خورشید با قدرت تمام نفوذ می‌کند و بر اثر لغزیدن

از روی تخته سنگ باریک ناگهان قلب انسان فرومی ریزد و انسان محکم ریسمان را می گیرد . این لحظات فراموش نشدنی است .

مدتی خیره به کوه که زمانی بهترین معشوق بود نگریستم و احساس خیانت به این عشق و علاقه قدیم را با تمام وجود احساس کردم و آنرا به بهائی اندک و بی ارزش چون راحتی ، تن پروری ، حفظ جان خود فروخته ام .
بخود گفتم :

به مجرد اینکه برای نجات ما بیایند سال های تلف شده را جبران خواهم کرد . هیچ شتابی برای بازگشت به آمریکا ندارم . مدتی مرخصی می گیرم و بار دیگر به کوهنوردی می پردازم . لباس مخصوص و وسائل لازم را خریداری می کنم و حرکت می نمایم .

حض اینکه افکار من به اینجا رسید احساس کردم اضطراب و تشویش خاطرم برطرف شده و شادی کودکانهای در من پدید آمده است . دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود . پسوی هواپیما باز گشتم و در پناه هواپیما نشستم و ساعات انتظار را به خنده و شوخی یا همسفرانم گذراندم .

انتظار ما زیاد طولانی نشد و روز دوم به کمک ما آمدند . از دیدن هواپیما در بالای سرمان به نجات خود امیدوار شدیم . گروهی از بهترین کوهنوردان برای نجات ما آمده بودند . آنها برای ما پوشاک ، اسباب و خوراک آوردند ، از مشاهده ما که همگی سالم بودیم حیرت نمودند چون تصور

نمی‌کردند که بعد از سقوط زنده مانده باشیم .

با کمک آنها به پائین دره رفتیم و مدت یک روز این عمل بطول

انجامید .

در ضلع شمالی کوهستان در کنار بدنه هواپیمای درهم شکسته شده

که منطقه‌ای دور افتاده بنظر می‌رسید چادر زدیم و شب را گذراندیم . تازه

سپیده دمیده بود که بار دیگر حرکت کردیم .

روز با شکوهی بود و دره صاف و روشن در زیر پسای ما قرار داشت .

بدنه شرقی کوهستان راست و عمودی و به نظر من غیر قابل عبور بود و

ارتفاعات آن پوشیده از برف بود و ضمن حرکت به سردسته راهنمای خود

گفتم :

— در گذشته ، وقتی که جوان بودم اغلب اوقات به کوهنوردی می‌رفتم

ولی این منطقه برایم بیگانه است . آیا کوهنوردان زیاد اینجا می‌آیند؟

او در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت :

— زندگی در اینجا مشکل است . من و همراهانم از راه‌دوری به اینجا

آمده‌ایم . افرادی که درست شرق دره زندگی می‌کنند ، عقب مانده و نادان

هستند و مشکلات فراوانی برای جهانگردان و آنانکه به کوه می‌آیند فراهم

می‌نمایند ، اگر به کوهنوردی علاقه‌داری ، مکان دیگری را نیز بتو نشان

می‌دهم .

هر چند آن هنگام از سال برای کوهنوردان مناسب نبود ، اما من همچنان بدنه شرقی کوهستان را که بسیار زیبا و ترسناک بود نگاه می‌کردم ،
گفتم :

این دو قله‌ای را که بشکل شگفت‌انگیز است تماشا می‌کردم و آهسته
بخود گفتم :

— این دو قله‌ای که در سمت شرق وجود دارد اسمشان چیست ؟

با خونسردی جواب داد :

— کوه حقیقت .

بدون اراده چندبار کلمه «کوه حقیقت» را زیر لب تکرار کردم و آنوقت انگیزه‌ای که مرا بار دیگر به اروپا کشانده بود دریافتم .
نزدیک شهری کوچک که حدود بیست مایل با محل سقوط فاصله داشت از هم جدا شدیم . آنها بسوی نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن رفتند تا از آنجا به دنیای متمدن باز گردند اما من اطاقی در مهمانخانه کوچکی گرفتم و وسائل خود را آنجا گذاشتم . یک حفت پوتین محکم ، یک شلوار سفر و نیمه‌تنه گرم و دو پیراهن خریدم آنگاه با شهر وداع کرده و رهسپار کوه شدم .

راهنمایم گفته بود که آن موقع از سال برای کوهنوردان چندان مناسب نیست ولی من اهمیتی ندادم من تنها بودم و خود را درسینه‌کوه می‌دیدم .

احساس می‌کردم که تنهائی چه داروی شفابخشی است . نیروی قدیم را در پاها و ریه‌هایم حس می‌کردم و هوای سرد به تمام بدنم نیش می‌زد . از شدت شادی می‌خواستم در آن سن پنجاه و پنج سالگی فریاد کنم .

احساس می‌کردم تمام نگرانی و تشویش خاطریم برطرف شده‌است . دیگر روشنی‌های شهر را نمی‌دیدم و بوهای نامطبوع خیابان‌های شلوغ شهر را حس نمی‌کردم و زیر لب غریبم :

— مثل اینکه واقعا " دیوانه بودم که چنان شرائطی را تحمل می‌کردم . شاد و خوشحال در حالیکه طبیعت را ستایش می‌کردم به سوی دره‌ای که در دامنه شرق کوه قرار دارد رفتم . تغییر زیادی نکرده بود و با توصیفاتى که چند سال قبل ویکتور نمود مطابقت داشت . شهر بسیار کوچک بود و ساکنین آن خشن و عبوس بودند . یک قهوه‌خانه کوچک و کثیف در شهر بود که اسم آنرا نمی‌شد مهمانخانه گذاشت .

تصمیم گرفتم شب را در آنجا بگذرانم . با بی‌اعتنائی اما تا حدودی مودبانه از من پذیرائی کردند .

شام مختصری صرف نمودم و پس از آن از قهوه‌چی پرسیدم :

— جاده کوه قابل عبور است یا خیر؟

قهوه‌چی که پشت بساط خود ایستاده بود با بی‌تفاوتی به من نگاه کرد

و سخنی نگفت :

گیلاس شرابی به او تعارف کردم و سؤال خود را تکرار نمودم .

پس از نوشیدن گیللاس شراب گفت :

— تا کنار دهکده می‌توانی بروی اما از آنجا به بعد را نمی‌دانم .

پرسیدم :

آیا ساکنین اینجا با افرادی که در پای کوه زندگی می‌کنند رفت و آمد

می‌کنند؟

با سردی جواب داد :

— گاهی اوقات . اما نه در این زمان از سال

پرسیدم :

— تا بحال جهانگردان به اینجا آمده‌اند .

با بی‌حوصلگی گفت :

— خیلی کم . آنها به شمال می‌روند . شمال بهتر است .

چون به اطلاعات او احتیاج داشتم پرسیدم :

— آیا قهوه‌خانه و یا مسافرخانه‌ای در دهکده است که بتوانم فردا شب

را در آنجا بگذرانم .

ابروانش بهم گره خورد و گفت :

— نمی‌دانم .

لحظه‌ای سکوت کردم و به چهره عبوس او خیره شدم و بعد گفتم .

— ساسردتسها چطور؟ آیا هنوز در همان قله کوه زندگی می‌کنند؟
 قهوه‌چی لحظه‌ای بی حرکت ماند. نگاه سنگین خود را به من دوخت و
 به جلو خم شد و گفت:

— شما کیستید و آنها را از کجا می‌شناسید؟
 گفتم:

— پس هنوز وجود دارند؟

قهوه‌چی با نگرانی به من خیره شد.

در مدت بیست سال گذشته بدون تردید در آن روستا زد و خوردها،
 اختلافات خانوادگی بین پدر و فرزند و آشوب‌های فراوانی روی داده است و
 بطور یقین همین گوشه دور افتاده هم سهمی در این ماجراها داشته است و
 شاید همین مسائل موجب می‌شد که او در صحبت کردن رعایت احتیاط را
 بنماید.

پس از لحظاتی سکوت به آرامی گفت:

— در این مورد صحبت‌هایی می‌کنند. من ترجیح می‌دهم در این
 ماجراها دخالت نکنم، این کار خطرناک است، ممکن است موجبات دردسر
 آدم را فراهم کند.

با تعجب پرسیدم:

— دردسر برای کی؟

با اطمینان گفت :

— برای مردم دهکده — برای آنانکه شاید درکوه زندگی می نمایند ، ممکن است برای همه اینها دردسرایجاد شود . اگر چیزی ندانم در دسری هم برایم نخواهد داشت .

قهوه‌چی آخرین جرعه‌شراب را نوشید و گیلانش را پاک نمود و جلوی پیشخوان را با پارچه‌ای تمیز کرد و گفت :

— فردا چه ساعتی صبحانه می‌خورید ؟

گفتم :

— ساعت هفت .

بعد از گفتن شب‌بخیر با او به اطاق خودم رفتم و پنجره را باز کردم ، روی بالکن رفتم شهر درسکوت و خاموشی غرق شده بود . گاهی روشنائی‌های مختصری چشمک می‌زد . نسیم خنکی می‌وزید . ماه بالا آمده بود و معلوم بود که یک یا دو شب دیگر به صورت قرص کامل طلوع خواهد کرد . ماه بر سینه کوهستان که در مقابل قرار داشت می‌تابید ، ناگهان گذشته بصورت تصویری کامل در خیالم شکل گرفت و به هیجان آمدم ، بخاطرم گذشت که ممکن است آنا و ویکتور در دوران پیش از جنگ یعنی سپتامبر سال ۱۹۱۳ در همین اطاق خوابیده‌اند . شاید آنا در همین بالکن ایستاده و به کوه چشم دوخته است و ویکتور بدون خبر از سرنوشت شومی که

در انتظار اوست او را از اطاق صدا کرده است .

و اکنون بعد از گذشتن سالیان متمادی من به دنبال آنها به همان

مکان آمده‌ام .

صبح روز بعد ، صبحانه را در قهوه‌خانه خوردم . قهوه‌چی بیرون

رفته بود . دختری نان و قهوه مرا آورد . شاید دختر قهوه‌چی بود . دختر

بسیار مودب و آرام بود و با محبت به من صبح بخیر گفت .

گفتم :

— می‌خواهم به کوه بروم . مثل اینکه هوا خوب است . تو تا بحال

به کوه رفته‌ای؟

ناگهان نگاهش را از من برگردانید و گفت :

— خیر ، خیر ، من هرگز نرفته‌ام

با سادگی و درحالیکه سعی می‌کردم وانمود کنم که بطور تصادفی

می‌خواهم حرفی بزنم درباره دوستانم که به آنجا رفته‌بودند سئوالاتی

کردم . البته به او نگفتم که چه موقع آنجا آمدند آنها بسوی قلعه کوه

رفتند و آن برج سنگی را بین دو قلعه کوه دیدند و بسیار علاقمند بودند از

افرادی که در داخل برج زندگی می‌کنند باخبر گردند .

در حالیکه سعی می‌کردم ظاهراً آرام باشد سیگاری آتش زدم و

پرسیدم :

— هنوز هم آنها هستند؟ آیا اطلاعی در مورد آنان دارید؟

با ناراحتی به پشت سر خود نگریست . گوئی می‌ترسید کسی صدایش را بشنود و با نگرانی گفت :

— پدرم در این مورد به من نگفته است . می‌گویند جوان‌ها نباید چیزی درباره آن بدانند .

پک محکمی به سیگار زدم و گفتم :

— من در آمریکا زندگی می‌نمایم در آنجا هم مانند تمام نقاط دنیا

جوانان بیشتر دوست دارند در باره مطالب ممنوعه صحبت نمایند .

دخترک لبخندی زد و سخنی نگفت :

گفتم :

— مطمئن هستم که شما و دوستانتان همیشه پنهانی درباره پرچی که در

دل کوه قرار دارد و ساکنین آن صحبت می‌کنید .

از فریب‌کاری خودم شرمنده شده بودم . اما احساس می‌کردم فقط

بدین ترتیب ممکن است اخباری کسب کنم .

آهسته گفت :

— بلی ، همین‌طور است ولی ما هیچ‌گاه به صدای بلند در این مورد

صحبت نمی‌کنیم . اما اخیرا . . .

دخترک بار دیگر به عقب نگریست و خیلی آهسته‌تر ادامه داد :

— دختری را می‌شناختم که قرار بود به زودی عروس شود . اما یکروز رفت و دیگر هیچکس او را ندید . می‌گویند احضار شده بود .

با شتاب پرسیدم :

— کسی رفتن او را دیده است ؟

دخترک به نجوا گفت :

— خیر ، او شب رفت و هیچکس او را ندید .

پرسیدم :

— شاید به مکان دیگری رفته است . شاید به یک شهر بزرگ رفته

است .

با اطمینان گفت :

— محال است ، به علاوه مدتی بود که رفتارش عوض شده بود و اغلب

در مورد کوه صحبت می‌کرد .

لحظه‌ای سکوت کردم و بعد با بی‌اعتنائی پرسیدم :

— چه چیز جالبی در کوه وجود دارد ؟ زندگی بدون تردید در آنجا

سخت و غیر قابل تحمل و وحشی می‌باشد .

در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت :

— شما از کجا می‌دانید ؟ بعلاوه برای افراد احضار شده زندگی سخت

نیست و هیچگاه پیر نمی‌شوند .

پرسیدم :

— اگر هیچکس آنها را ندیده پس شما از کجای دانید؟

با اطمینان گفت :

— همه به این مسئله اعتقاد دارند . به همین جهت تمام ساکنین روستا

آنها را همیشه نفرین می کنند و از آنها می ترسند و ضمناً " به آنان حسادت هم می نمایند . آنها در کوه به راز زندگی پی برده اند .

دخترک از پنجره به خارج نگریست . به چهره اش دقیق شدم ، شور

زندگی و اشتیاق در آن می درخشید .

با تردید پرسیدم :

— فکر نمی کنید ممکن است روزی احضار شوید .

گفت :

— چنین لیاقتی ندارم و بعلاوه می ترسم .

فنجان مرا برداشت و کمی میوه برایم آورد و آهسته تر بطوریکه

صدایش را به زحمت می شنیدم گفت :

— اخیراً " دختری غیب شده است و ساکنین اینجا بسیار عصبانی

شده اند . تعدادی از آنها به روستاهای مجاور رفته و مردم را تحریک

کرده که نیروئی تدارک دیده و به کوه رفته و حمله کنند . ساکنین روستای

ما دیوانه وار حرکت می نمایند و هرکسی را در سر راه خود ببینند خواهند

کشت . بعد رفت و آمد زیاد می شود . ارتش به اینجا اعزام می گردد و تحقیقات بسیاری انجام خواهد شد . گروه کثیری تیرباران می شوند و تمام این حوادث موجب بدبختی است و بهمین خاطر اکنون وضع خوشی نداریم . همه در تشویش می باشند و خیلی آهسته با هم نجوا می کنند .

درهمن هنگام صدای پاشنیده شد و دخترک خود را به پشت پیشخوان رسانید و خود را مشغول ساخت .

قهوهچی چند لحظه ای با سواظن ما را نگریست . من سیگارم را به گوشه ای پرتاب کردم و از پشت میز بلند شدم .

پرسید :

— هنوز می خواهید به کوه بروید؟

گفتم :

— بلی و زود باز می گردم .

گفت :

— خطرناک است .

گفتم :

یعنی می خواهید بگوئید که هوا نامناسب است؟

بلافاصله جواب داد :

— بله ، ممکنست هوا خراب شود . آرامش برقرار نیست . مردم عصبانی

هستند و زودخشمگین می شوند و ممکن است صدماتی بر تو وارد شود . بهتر است بطورکلی عقیده خود را عوض نمائید و به شمال بروید . آنجا بسیار امن می باشد .

گفتم :

— از محبت شما سپاسگزارم ، اما من عاشق صعود از کوه هستم .

شانه هایش را بالا انداخت و نگاهش به کوه دوخت و گفت :

— ارتباطی به من ندارد . هر طور دوست دارید .

از قهوه خانه خارج شدم و در خیابان به راه افتادم . از پلی که بر روی

رودخانه بسته بودند گذشتم و بسوی دره ای که از میان دره به سینه شرقی کوه

منتهی می شد رفتم .

ابتدا صدای پارس سگها ، صدای برخورد زنگوله حیوانات ، صدای مردها

که یکدیگر را صدا می زدند و تمام صداهائی را که از روستاهای داخل دره

می آمد خیلی خوب می شنیدم . در آن سکوت کوهستان این صدای آرام

بگوشم می نشست . دود آبی رنگی که از خانه ها برمی خاست در هم می آمیخت

و بصورت مه غلیظی در می آمد و خانه ها نیز بشکل خانه های کوچکی که

کودکان می سازند می نمود . حاده در بالای سر من پیچ می خورد و انتهای

آن نا مشخص بود . نزدیک ظهر به عقب نگریدم . دره بکلی ناپدید شده

بود . و من اکنون فقط به صعود بر بلندی ها می اندیشیدم . پس از پشت سر

نهادن نخستین بلندی به بلندی دیگری می‌رسیدم و پس از پیمودن آن باز بلندی دیگری در مقابل خود می‌دیدم و با رسیدن به سومین بلندی آن دو را فراموش کردم . چون مدت‌ها بود که کوهنوردی را کنار گذاشته بود عضلاتم آن ورزشدگی و نرمش گذشته را از دست داده بودند و خیلی آهسته پیش می‌رفتم ولی شوق و نشاطی که در من پدید آمده بود مرا پیش می‌برد و من به هیچ وجه احساس خستگی نمی‌کردم و بدون احساس کمترین ناراحتی به پیشروی ادامه می‌دادم .

بالاخره به دهکده‌ای رسیدم و بسیار حیرت کردم . چون تصور می‌کردم که تا آن روستا حداقل یک ساعت دیگر باید راه بروم . بدون تردید سریع راه را پیموده بودم ، زیرا آن وقت تازه ساعت چهار بعد از ظهر بود دهکده خاموش و ویران می‌نمود و به خیالم گذشت شاید اغلب ساکنین روستا را ترک نموده‌اند .

بعضی از خانه‌ها چوبی و تعدادی بصورت نیمه ویران درآمده بودند . از دودکش دو یا سه خانه دود بلند می‌شد و هر چه به اطراف نگرستم کسی را در مزارع ندیدم . چند گاو لاغر در کنار جاده در حال بودند و زنگهائی که به گردنشان بسته شده بود سکوت و آرامش آنجا را برهم می‌زد . آن نشاط و عشق من به کوهنوردی ناگهان در من مرد و سلال و حزنی عمیق در خود احساس کردم . اگر قرار بود که فقط یک شب را در آنجا

بگذرانم شاید اهمیتی برایم نداشت .

بسوی اولین خانه که از دودکش آن دود بر می‌خاست رفتم و چند

ضربه به آن زدم .

چند لحظه بعد کودک سیزده چهارده ساله‌ای در را باز کرد و پس از

آنکه نگاهی به من کرد با کسی که در خانه بود صحبت نمود .

مردی با چهره‌ای عیوس و همسن و سال خودم بسوی درآمد و به زبان

ساکنین آن منطقه با من حرف زد و چون دید من متوجه صحبت‌های او نمی‌شوم

لحظه‌ای خیره به من نگاه کرد و متوجه اشتباه خود شد و بزربان من گفت :

— شما دکتر هستید؟

گفتم :

— نه ، من برای کوهنوردی و گذراندن تعطیلات خود اینجا آمده‌ام .

اکنون دنبال جایی هستم که بتوانم استراحت کنم . آیا شما به من کمک

می‌کنید؟

ابراوانش بهم گره خورد و بجای آنکه پاسخ سؤال مرا بدهد گفت :

— مردی در خانه من است که سخت بیمار می‌باشد . نمی‌دانم چه بکنم .

به من گفتند قرار است که دکتری اینجا می‌آید . شما کسی را ندیدید؟

گفتم :

— نه ، فقط من از پائین آمدم . بیمار کیست؟ آیا کودک است؟

مرد سرش را تکان داد : گفت :

— نه ، نه ، او کودک نیست .

مرد افسرده و غمزده به من نگاه می کرد و من از اندوه عمیقی که داشت رنج می بردم و نمی دانستم چه بکنم . بسته کوچکی که محتوی کمک های نخستین از قبیل آسپیرین و چند داروی دیگر بود از کوله پشتی باز کردم و گفتم .
— اگر بیمار تب دارد این قرص های آسپیرین مفید است . می توانید از آنها استفاده کنید .

مرد گفت :

— خواهش می کنم داخل شوید و خودتان به او بدهید .

من از اینکه بخانه ای بروم و با مردی که با مرگ مبارزه می کند مواحه شوم بسیار ناراحت بودم اما انسان دوستی به من حکم می کرد که چاره ای جز این کار ندارم .

بدنیال مرد بدرون خانه رفتم و به اطاق نشیمن وارد شدم . در کنار دیوار تخت خوابی قرار داشت و روی آن مردی خوابیده بود . پتورا تا چانه اش بالا کشیده شده بود و چشمانش بسته بود . مرد رنگ به چهره نداشت و مدت ها بود که صورتش را اصلاح نکرده بود و سایه مرگ بر رخسارش نشسته بود . به رختخواب نزدیک شدم و به او خیره شدم .

مرد چشمانش را باز کرد . برای لحظه ای آنچه را که می دیدم باور

نمی‌کردم مدتی خیره بیکدیگر نگریم و بعد او دستش را بسویم دراز کرد
و تبسعی نمود . او ویکتور بود

گفت :

— خدا را شکر .

آنچنان اسیر هیجان شده بودم که نتوانستم حرفی بزنم .
ویکتور بزبان محلی چند کلمه حرف زد — من نفهمیدم حتما به
او می‌گفت که ما با هم دوست هستیم چون مرد خوشحال شد و از اطاق خارج
شد .

من در حالیکه دست ویکتور را در دست گرفتمه بودم در کنار تخت
ایستاده بودم .

بالاخره به هیجان خود غلبه نموده و گفتم :

— چه مدت است که اینطور بیمار شده‌ای؟

با صدای ضعیفی گفت :

— سرمای سختی خورده‌ام . حدود پنج روز است . قبلا هم به این
بیماری مبتلا شده‌ام . اما این بار خیلی سخت‌تر به من حمله کرده است .
خوب من هم پیر شده‌ام و مقاومت کم شده است .

تبسمی بر لبانش نشست و با اینکه می‌دانستم سخت بیمار است باز
کمتر تغییر کرده بود . هنوز همان ویکتور گذشته بود . در حالیکه لبخند

هنوز بر لبانش بود گفت :

— مثل اینکه در کارهایت موفق شده‌ای . نور پیروزی در چهره‌ات می‌درخشد .

پرسیدم :

— چرا برایم نامه ننوشتی . بیست سال است که از تویی خیرم . در این مدت چه می‌کردی ؟
گفت :

— من خود را تسلیم سرنوشت نموده بودم . تصور می‌کنم شما هم همین‌کار را کردید با این تفاوت که جهت شما با من متفاوت بود . . . اینطور نیست ؟

شیشه آسپیرین را به او نشان دادم و گفتم .

— فکر نمی‌کنم این قرص‌ها اثری در شما داشته باشد . گمان می‌کنم بهتر است شب را اینجا بمانم و اول صبح فردا با کمک این مرد و دو یا سه نفر دیگر تو را به شهر ببریم .
سرش را تکان داد و گفت :

— گمان نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد . کار من از این حرف‌ها گذشته است . خودم بهتر می‌دانم .
با تندگی گفتم :

— مهمل نگو. تو به پزشک و مراقبت احتیاج داری و این کار در اینجا میسر نیست.

لحظه‌ای سکوت کردم و بعد در حالیکه به اطراف آن اطاق تاریک و بدون هوا نگاه می‌کردم گفتم:

— این چیزها برای من اهمیت ندارد. اواز من مهمتر است . . .
با تعجب پرسیدم:

— کی؟

گفت:

— آنا.

بهت‌زده به او خیره شدم و جوابی ندادم.
ادامه داد:

— او هنوز اینجا است. هنوز در برج است.
با حیرت پرسیدم:

— هنوز آنجا را ترک نکرده است؟
ویکتور آهسته گفت:

— خیر. بهمین خاطر است که من اینجا آمده‌ام در همین موقع از هر سال به اینجا می‌آیم. مثل اینکه برایت نوشتم؟ من تمام سال را در یک بندر ماهیگیری کوچک که مکانی بسیار ساکت و دور افتاده است زندگی

می‌کنم و در ابتدای سال به اینجا می‌آیم . امسال چون بیمار بودم ، کمی دیرتر آمدم .

باور نکردنی بود . چه کسی می‌توانست سالیان متمادی را بسدودن دوست و همدمی بگذرانند و درموقع معینی از هر سال رنج این سفر بیهوده را برخود هموار سازد؟

پرسیدم :

— تا بحال او را دیدهای؟

با افسردگی گفت :

— هرگز

پرسیدم :

— برایش نامه می‌نویسی؟

دستش را به موهای سرش کشید و گفت :

— بله ، هر سال یک نامه می‌نویسم و به بالای کوه می‌برم و پای دیوار

برج می‌گذارم و روز بعد به آنجا باز می‌گردم .

با تعجب پرسیدم :

— نامه را برمی‌دارد؟

لبخندی زد و گفت :

— بلی ، و بجای آن لوحهای از سنگ که چند کلمه بر روی آن حک شده

می‌گذاردمن این لوحه را همراه خود به همان بندر می‌برم و در مکانی که زندگی می‌کنم نزد خود نگاه می‌دارم .

در عشق و محبت ویکتور به آنا در طول گذشت سالیان بسیار کمترین تغییری حاصل نشده بود و همچنان عاشقانه او را دوست داشت .
— لرزشی وجودم را فرا گرفت و غمی سنگین در قلب خود احساس کردم .

ویکتور ادامه داد :

— مدت‌هاست که در مورد این مذهب مطالعه می‌کنم . این مذهب بسیار قدیمی است و قبل از مذهب مسیح بوده است . در این باب کتاب‌های بسیاری نوشته شده است . با توجه به تاریخ نگارش من این کتاب‌ها را مطالعه کردم و با مردم ، پیشوایان علوم دینی که درباره تصوف و آداب و رسوم اهالی گل^۱ و «دروها»^۲ مطالعاتی دارند بحث کرده‌ام . بین کوه‌نشینان آن زمان ارتباط بسیار نزدیکی وجود داشته است . و هر نوشته‌ای که در این مورد بدست آورده‌ام در مورد قدرت ماه و این اعتقاد که پیروان این مذهب همیشه جوان و زیبا می‌مانند تاکید نموده است .
با تعجب گفتم :

— ویکتور، طوری حرف می‌زنید که گوئی خود شما هم به آن معتقد شده‌اید؟

با صراحت گفت:

— بلی، ایمان دارم. تمام کودکان این دهکده هم به آن اعتقاد دارند.

بحث با من او را خسته کرد. کوزه آبی را که در کنار تختش بود برداشت.

گفتم:

— اگر تب داری فکر می‌کنم این آسپیرین‌ها ضروری ندارد. و اعصاب را تسکین می‌دهد و می‌توانی راحت بخوابی.

با بی‌میلی گفت:

— بسیا ر خوب چند قرص بده.

سه قرص به او دادم و با لیوانی آب آنها را خورد.

پتو را رویش کشیدم و پرسیدم:

— در این خانه زنی زندگی نمی‌کند؟

گفت:

— خیر، و من به محض ورود بسیار متعجب شدم. دهکده تقریباً

خالی شده‌است. تمام زن‌ها و بچه‌ها به روستای پائین‌رفته‌اند. گویا اکنون

حدود بیست نفر مرد و بچه در ده زندگی می‌نمایند .

پرسیدم :

— زن‌ها و بچه‌ها چه موقع رفته‌اند؟

گفت :

— تصور می‌کنم چند روز قبل از ورود من رفته‌اند . این مردی که در

اینجاست پسر بی‌مردی است که در گذشته در اینجا زندگی می‌کرد و

آنقدر نادان است که می‌توانم بگویم هیچ‌چیز نمی‌فهمد . وقتی از او سئوالی

بکنید بهت‌زده نگاه می‌کند اما تمام دستورات را خوب اطاعت می‌کند . برای

شما غذا و رختخواب تهیه خواهد کرد .

بعد از آن ویکتور چشمانش را بست و من امید داشتم که او بتواند

بخوابد . با خود گفتم .

— بدون تردید از زمانی که دخترک از دهکده پائین ناپدید شده

است آنها رفته‌اند . شاید از حوادثی که قرار ادست در کوه رخ دهد . آگاه

بودند .

اما هرچه سعی کردم این مطلب را به ویکتور بگویم جرات نکردم ،

می‌خواستم به هر ترتیب شده او را راضی کنم که به پائین دره برود .

در همین هنگام خورشید کاملاً " در مغرب فرورفته و هوا کاملاً تاریک

شده و من گرسنه بودم .

به عقب اطاق رفتم ، در آنجا بجز آن دو جوان کسی دیگری نبود . با اشاره و حرکات دست به او فهماندم که گرسنه هستم و او منظورم را فهمید و برایم نان و گوشت و پنیر آورد و من در همانجا شروع به خوردن کردم . چشمان ویکتور بسته بود و من مطمئن شدم که خوابیده است .

پسرک به من فهماند :

— حال او بهتر خواهد شد؟

گفتم :

— فکر می‌کنم به شرط آنکه کسی به من کمک کند تا او را به پائین دره

بربریم .

با اشاره به من فهماند :

— من و دو نفر از همسالانم به شما کمک خواهیم کرد . ما فردا باید از

اینجا برویم چون بعد از آن مشکل خواهد شد .

با حیرت پرسیدم :

چرا؟

گفت :

— از دو روز دیگر رفت و آمد شروع می‌شود . افرادی از روستاهای

پائین که سخت عصبانی شده‌اند به اینجا می‌آیند و دوستان من و خودم

نیز به آنها خواهیم پیوست .

پرسیدم :

چه حادثه‌ای رخ خواهد داد؟

با تردید به من نگاه کرد و گفت :

— نمی‌دانم .

بعد آن پسر به انتهای اطاق رفت .

ویکتور گفت :

— او چه می‌گوید؟ چه کسی از روستای پائین اینجا می‌آید؟

گفتم :

— نمی‌دانم . فکر می‌کنم عده‌ای کوهنورد باشند اما می‌خواهیم فردا

شما را به روستای پائین ببریم .

ویکتور گفت :

— هرگز ، هیچ‌کس برای کوهنوردی اینجا نخواهد آمد . او اشتباه

می‌کند .

آنگاه ویکتور آن پسر را صدا کرد و به زبان محلی با او حرف زد .

پسر آشفته و مردد بود و معلوم بود که نمی‌خواهد به‌سئالات ویکتور

پاسخ دهد .

کلمه «کوه» را چند بار بین صحبت‌های آنها شنیدم . بعد پسر از ما

جدا شد و به انتهای اطاق رفت .

ویکتور گفت :

— متوجه شدی آن پسر چه گفت ؟

گفتم :

— نه .

ویکتور گفت :

— صحبت‌های او را دوست ندارم . مسئله عجیبی است ، از زمانی

که اینجا آمده‌ام احساس می‌کنم چهره‌های مردها عجیب و ترسناک شده‌است

آن پسر می‌گوید که در پائین دهکده سر و صداهائی است و ساکنین بسیار

عصبانی هستند . آیا شما چیزی در این مورد شنیده‌اید ؟

نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم .

ویکتور به دقت به من نگاه کرد .

گفتم :

— مردی که در قهوه‌خانه بود اطلاع زیادی نداشت . او فقط به من

نصیحت کرد که اینجا نیایم .

پرسیدم :

— چرا این حرف را می‌زد ؟

گفت :

— دلیل قاطعی نداشت . فقط می‌گفت که در آنجا شورش برپا خواهد شد .

ویکتور ساکت شد و در افکارش غرق گردید .

ناگهان پرسید :

— آیا زنی در آن ده پائین ناپدید شده است؟

دروغ بیهوده بود . به او گفتم :

— درباره دختری که گمشده حرف‌هایی شنیده‌ام اما نمی‌دانم این شایعات

را قبول کنم یا خیر .

با صراحت گفت :

— دروغ نیست ، موضع همین است .

لحظاتی سکوت ادامه داشت و نمی‌توانستم چهره او را ببینم صورتش

در تاریکی قرار داشت . نور کمی از تنها چراغ کوچک اطاق را روشن می‌کرد .

بالاخره گفت :

— فردا صبح شما باید به کوه بروید و به آنا اطلاع دهید .

من که منتظر همین پیشنهاد بودم بلافاصله پرسیدم :

— چطور می‌توانم به او اطلاع دهم .

گفت :

— می‌توانم نقشه حاده را برای شما رسم کنم و شما هرگز راه را گم

نخواهید کرد . راه درست در بالای مسیل قدیمی قرار دارد و به سمت

جنوب می‌رود . باران هنوز کاملا آنرا خراب نکرده و می‌توان از آن عبور

کرد . اگر سپیده دم حرکت کنید ، تمام روز می توانید از سینه کوه بالا بروید .
پرسیدم :

— وقتی رسیدم چه باید بکنم ؟

لحظه ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید و گفت :

— شما باید نامه ای را آنجا بگذارید و دور شوید . منم همینطور عمل

می کردم . من نامه را می نویسم و به او خواهم گفت که سخت بیمار هستم و

پس از بیست سال بر حسب تصادف شما را پیدا کرده ام . هم اکنون که تو با

آن پسر حرف می زدی داشتم فکر می کردم که آمدن تو بی شباهت به معجزه

نیست . می توانم بگویم که آنها تو را به اینجا کشانده است .

به او و خیره شدم . در نگاهش همان ایمان کودکانه گذشته موج

می زد .

گفتم :

— ممکن است . شاید آنها و شاید هم تب کوهستان مرا بدانجا کشانده

است .

گفت :

— آیا این هر دو واحد نیستند ؟

مدتی در سکوت بهم نگریستم . بعد من ناگهان از او دور شدم و

پسرک را صدا کردم و گفتم :

— برای من رختخواب بیاور .

شب را روی زمین و در کنار تخت ویکتور خوابیدم . او تمام شب را ناراحت بود ، و بسختی نفس می‌کشید . چندین مرتبه او را بیدار کردم و چند قرص آسپیرین و آب به او دادم . او بسیار عرق کرده بود و من نمی‌دانستم آیا این عرق کردن‌ها برای او خوبست و یا خیر .

شی سخت و طولانی بود و من نیز نخوابیدم و با دیدن سپیده صبح هر دو نفر چشم‌هایمان را باز کردیم .

ویکتور گفت :

— هم‌اکنون باید حرکت کنی

وقتی که به سویش خم شدم سخت ترسیدم . پوست بدنش سرد شده بود . حالش وخیم‌تر بود و ضعف تمام وجودش را فرا گرفته بود .

ویکتور گفت :

— به آنا بگو اگر روستائیان به آنجا بروند من کاملاً مطمئن هستم که

خطر شدیدی او و دیگران را تهدید خواهد کرد .

گفتم :

— تمام این چیزها را برایش می‌نویسم .

دستش را روی پیشانی‌اش قرار داد و گفت :

— می‌داند که چقدر دوستش دارم . من این مطلب را در تمام نامه‌هایم

نوشته‌ام و شاهم می‌توانید یکبار دیگر همین واقعیت را برای او بنویسید .
 در همان مجرای آب منتظر بمانید . مدت انتظار شما ممکن است دو یا سه ساعت
 و یا کمی بیشتر بطول انجامد . آنگاه بسوی دیوار بروید و یا سخ نامه را که
 بر روی لوحی حک شده جستجو کنید . بدون تردید آنرا در همان حوالی
 پیدا می‌نمائید .

دست سردش را با محبت فشردم و در حالی که هوای سرد صبح‌گاهی
 لرزشی در وجودم ایجاد کرده بود راه خود را بسوی کوه شروع کردم .
 بعد از طی مسافتی تردید در قلبم راه یافت . توده‌های ابر بر فراز
 خانه ما جمع شده و جاده را که با پیچ و خم در افق ناپدید می‌شد پوشانده
 بود .

توده‌های ابر خاموش و آرام از کنارم می‌گذشتند و بدون آنکه از هم جدا
 شوند و یا رقیق گردند بهم می‌پیوستند . طعم رطوبت را روی زبانم احساس
 می‌کردم و موها و دست‌ها و لب‌هایم مرطوب شده بودند . نگاهی به اطراف
 نیمه روشن خود کردم و در شگفت بودم که چه باید بکنم . غریزه عشق به
 زندگی و زیستن در این دنیای فانی بر من بانگ می‌زد که بازگردم . با
 اطلاعاتی که از هواشناسی داشتم ، پیشروی خطرناک و جنون محض بود . اما
 وقتی چهره ویکتور را در نظر مجسم نمودم که امیدوارانه در انتظار بازگشت
 من می‌باشد بر خود نهیب زدم که باید پیش بروم . او با صبر و شکیبایی

منتظر پاسخ بود. هر دو نفر ما می دانستیم که او آخرین لحظات زندگی را می گذراند و من آخرین نامه او برای زنش را می بایست به مقصد برسانم. به سمت جنوب رفتم. ابرها همچنان سنگین و خاموش از فراز کوه به پائین می غلطیدند. من شروع به بالارفتن از کوه نمودم.

ویکتور گفته بود که تا قله کوه دوساعت راه است، اما من می خواستم زودتر و قبل از طلوع خورشید خود را برسانم. ویکتور نقشه جاده را به من داده بود.

در همان نخستین ساعتی که از دهکده خارج شدم متوجه اشتباه خود گردیدم. در آن روز من هیچگاه نمی توانستم طلوع خورشید را به بینم، ابرها پیوسته در حرکت بودند و بخار و سرما و رطوبت را بر صورتم حس می کردم. ابر و مه دامن خود را بر مسیلی که در آن راه می پیمودم و سیلابهای کوهستانی در گذشته بسترش را عریضتر نموده بود گسترده بود.

در همین هنگام موقعیت من تغییر کرد و از ریشههای گیاهان و خس و خاشاک رهایی یافتم و تختهسنگهای برهنه را در زیر پاهایم احساس می کردم. ساعت از ظهر هم می گذشت و من شکست خورده بودم. از آن بدتر، راه را گم کرده بودم. به عقب برگشتم اما نتوانستم مسیل را پیدا کنم. همان مسیلی که مرا از راه اصلی دور نموده بود. به سوی مسیلی دیگر

رفتم اما سیلابی سخت در جهت شمال در آن جریان داشت . با کوچکترین لغزش ممکن بود در سیلاب سقوط نمایم و جریان آب مرا به نقاط دور دست می برد و قطعه قطعه ام می ساخت .

آن شادی و نشاط روز گذشته را دیگر نداشتم و تب مطبوع کوهستان در وجودم خاموش شده بود . در گذشته هم گاهی اوقات گرفتار ابرها شده بودم . به راستی که گم کردن راه چقدر سخت می باشد . اما در آن زمان من جوان کوهنورد و ورزیده ای بودم اما اکنون مردی شهرنشین و میان سال بودم و تنهای تنها بر فراز کوهی ناشناس قرار داشتم . ناگهان وحشت نمودم و لرزیدم .

در پناه تخته سنگی بزرگ نشستم و دور از ابرهایی که هر لحظه متراکم تر می شدند بقیه ساندویچ هایی را که از مهمانخانه آورده بودم خوردم و به انتظار نشستم . برای گرم کردن پا بلند شدم و پایم را چند مرتبه به زمین کوبیدم . هوا سرد شده بود و برودت مرطوبی را که همیشه ابرها به همراه می آوردند بر چهره ام احساس می کردم .

منتظر بودم تا شب فرا رسد و از درجه حرارت کاسته شده و ابرها بالا روند . به خاطرم گذشت که ماه هم بصورت کامل طلوع خواهد کرد و از این جهت بسیار خوشحال شدم . چون در این موقع ابرها کمتر باقی می مانند و معمولا پراکنده می شوند . بهمین لحاظ وجود سرما را به فال

نیک گرفتم . هوا بطور محسوسی سرد شده بود و وقتی به جنوب که تمام روز در محاصره ابرها بود نگریستم توانستم تا ده قدمی خودرا ببینم . هوا در پائین همچنان سنگین بود و مه چون دیواری ضخیم راه بازگشت را بسته بود .

اکنون سمت جنوب را بهتری توانستم ببینم و تا بیست قدمی خود را تشخیص می دادم . ابرها به صورت بخاری نازک درآمدند و به زودی ناپدید شدند و ناگهان سینه کوه را در مقابل خود دیدم اما هنوز قله آن دیده نمی شد ولی برجستگی های آن را می توانستم تشخیص دهم . به بالای سر خود نگریستم و برای اولین بار آسمان را دیدم .

بار دیگر به ساعت خود نگریستم . یک ربع به شش بود . شب فرا رسیده بود . باز بخارها آمدند و آسمان را تاریک نمودند . اما دقائقی بعد باد آنها را پراکنده نمود و بار دیگر آسمان را دیدم . از پناهگاه خارج شدم ، باید تصمیم می گرفتم که بالا بروم و یا پائین بیایم . راه را می توانستم در بالای سرم تشخیص دهم . نگاهی به نقشه نمودم . ویکتور دقیقا " راه را ترسیم کرده بود ماه بزودی بالا می آمد و من می توانستم در روشنائی آن خود را به فراز کوه برسانم .

به شرق ، به راه بازگشت خود نگاه کردم . ابر چون دیواری غیرقابل نفوذ شرق را در خود گرفته بود و چاره نداشتم جز آنکه به انتظار پراکنده

شدن ابرها همان جا بمانم . چون فقط سه قدمی جلوی خود را می‌توانستم ببینم و اعتمادی به مسیر راه خود نداشتم . پس در همان موقعیتی که تمام روز داشتم باقی ماندم .

پس از مدتی تفکر تصمیم گرفتم که به سوی قله کوه حرکت نمایم .

اکنون ابرها پائین رفته بودند و من اندکی امیدوار شدم . بار دیگر نگاهی به نقشه ویکتور نمودم و به سوی گردنه جنوبی حرکت کردم . سخت گرسنه بودم و حاضر بودم برای تهیه ساندویچی همه چیز خود را بدهم . قرص نانی از ظهر باقی مانده بود . پاکتی سیگار هم داشتم . در آن باد سخت سیگار بی‌فایده بود ولی بمهر زحمتی بود قرص نان را خوردم .

پس از مدتی راهپیمائی توانستم دو قله کوه را که سر بر آسمان کشیده بود ببینم . با دیدن آن هیجانی در خود احساس کردم زیرا دانستم بعد از آنکه گردنه را دور بزنم و به سطح جنوبی کوهستان برسم به نقطه پایان سفرم رسیده‌ام

در حالی که از کوه بالامی‌رفتم راه هر لحظه باریکتر می‌شد و شیب آن تندتر می‌گردید و با نمایان شدن دامنه جنوبی شیب آن به صورت راست درآمد بود . در همین هنگام گوشه قرص ماه را که از شرق مه‌آلود بالا می‌آمد دیدم . ناگهان تنهائی را با تمام وجود احساس کردم . بخاطرم گذشت که من تنهائی تنها در گوشه‌ای از دنیا حرکت می‌کنم و عالم در زیر پا و بسالای

سرم گسترده شده است . بنظرم رسید که من تنها فردی هستم که بر این حاشیه از جهان پای می‌نهم و راه تا بی‌نهایت دردل تاریکی‌ها ادامه خواهد داشت .

من که با ماه حرکت می‌کردم با طلوع آن حقارت خود را بیشتر احساس کردم . من وجود و شخصیت خود را کاملا فراموش کرده بودم .

جسم من بدون اراده و تحت تاثیر نیروئی که ناشی از کشش ماه بسود به‌سوی قله‌کوه پیش می‌رفت . من مانند جزر و مد آب دستخوش نیروی جاذبه ماه شده بودم . نمی‌توانستم از قانونی که مرا به جلو می‌برد سرپیچی نمایم ، همچنانکه نمی‌توانستم لحظه‌ای تنفس خود را قطع کنم . به جای تب کوهستان اینک جادوی کوهستان درخون من جریان داشت . با نیروی ارادی و جسمانی پیش نمی‌رفتم بلکه جاذبه و کشش ماه مرا بجلو می‌راند . تیغه کوه باریک می‌شد و احساس می‌کردم که به آن نزدیکتر می‌شوم و برای گذشتن از آن مجبور شدم خم گردم و در میان تاریکی راه خود را لمس نمایم . آنگاه از تاریکی به روشنائی رسیدم و دو قله کوه را به رنگ سپید نقره‌ای در مقابل خود دیدم .

برای اولین بار در طول زندگی ، زیبایی برهنه و عریانی را در مقابل خود دیدم . ما موریت من ، بیم و نگرانییم بخاطر ویکتور وهراسی که تمام روز در کالبدم رخنه کرده بود فراموش کردم . اکنون واقعا سفرم پایان یافته

بود. برای من مهم نبود که چه مدت بطول انجامیده است. بی حرکت ایستادم و بهت‌زده به سیمای سنگی کوه در زیر نور ماه خیره شدم. بخاطر ندارم که چه مدت بی حرکت در آنجا ایستادم و نمی‌دانم چه موقع تغییراتی روی دیوارها و برج صومعه پدیدارگشت، اما ناگهان چهره‌هایی که سابقاً "و خودنداشتند پیدا شدند". آنها به دنبال هم روی دیوار ایستاده و نیم‌رخ خود را به سوی آسمان گرفته بودند. نگاه ثابت و اندام بی حرکت آنها برای یک لحظه این فکر را در انسان زنده می‌کرد که آنان چهره‌هایی هستند که بر سنگ‌ها حک شده‌اند.

آنها از من دور بودند و نمی‌توانستم چهره‌ها یا اندام‌هایشان را ببینم. یکی از آنها تنهای تنها در برج ایستاده و جامه‌ای داشت که تمام بدنش را می‌پوشاند.

ناگهان افسانه‌های کهن، «درودها» و قربانیان آنان را بخاطر آوردم. آنها ماه را می‌پرسیدند و امشب ماه به صورت قرص کامل در آسمان بود. با خود گفتم:

— بدون تردید امشب مراسمی برای قربانی اجرا خواهد شد و من شاهد این مراسم و قربانی خواهم بود.

در گذشته در زندگی بارها ترسیده بودم. اما هیچ‌گاه آنچنان وحشت را با تمام وجود حس نکرده بودم. بخاطر اینکه مرا نبینند در تاریکی در

مسیل زانو زدم .

آنها دست‌هایشان را به بالای سر خود بردند و سپس آهنگی ملایم که ابتدا نامعهوم و آرام بود و کم‌کم بلندتر شد از سوی آنها بگوشم رسید و این آواز سکوت عمیقی را که تا آن لحظه بر سراسر آنجا گسترده شده بود از هم پاشید . نشانی از قربانی نبود ، و فقط سرود ستایش آنها در آن فضا می‌پیچید .

احساس شرمساری هر لحظه در من قوت می‌گرفت . احساس فردی را داشتم که ندانسته قدم به معبدی مینهد که خارج از آئین اوست . من خود را در پناه تخته‌سنگی پنهان کردم ، دست‌هایم را در بالای سرم به هم قلاب نمودم ، چشمانم را بستم و آهسته خم شدم و آنقدر پائین آمدم تا سر و پیشانی‌ام به زمین رسید .

سرود عظیم ستایش آهسته آهسته ضعیف گردید و به صورت زمزمه درآمد و بالاخره به آه تبدیل و خاموش شد و بار دیگر سکوت بر کوه چیره گردید .

هنوز جرات حرکت نداشتم . دست‌هایم همچنان روی سرم بود و صورتم روی خاک قرار داشت . از آن هراس و وحشت خود شرمنده نیستم . من در میان دو عالم سرگردان بودم . از دنیای خود خارج شده و قدم به دنیای دیگری نهاده‌بودم . آرزو داشتم به پناهگاه خود که برای فرار از ابرها

در آن مخفی شده بودم باز گردهم .

همچنان بی حرکت زانو بر زمین زده بودم . بعد از گذشت دقایقی آهسته
 سرم را بلندم کردم و به دیوارها نگاه کردم . دیوارها و برج خالی بود .
 چهره‌ها ناپدید شده بودند و ماه در پشت ابری تیره پنهان شده بود .
 بلند شدم ، نگاهم به سینه کوه و برج دوخته شده بود . ابر پوششی
 بر چهره ماه کشیده بود و جرکتی به چشم نمی خورد ، گویی آنچه دیدم
 خواب و خیال بوده و برای لحظه‌ای این تردید در من پسید آمد که شاید
 اصولاً "مشاهدات من واقعیتی نداشته است .

آنقدر منتظر ماندم تا ابر از چهره ماه کنار برود . بعد جرأت پیدا
 کردم و بیاد نامه‌هایی که در جیبم بود افتادم . نمی دانستم ویکتور چه
 نوشته اما نامه خودم از اینقرار بود :

آنای عزیز :

حادثه‌ای عجیب مرا تا به اینجا کشانده است . ویکتور را در خانه‌ای
 روستائی دیدم . او بسختی بیمار است و تصور نمی کنم مدتی طولانی زنده
 بماند . اگر پیغامی برای او دارید زیر دیوار بگذار . من پیام تو را برای او
 خواهم برد . در ضمن باید بگویم که خطری اجتماع شما را تهدید می کند .
 ساکنین روستای پائین دره بخاطر ناپدید شدن یکی از دخترانشان خشمگین
 و هراسان هستند و ممکن است به اینجا بیایند و خساراتی بر شما وارد

سازند .

درخاتمه باید بگویم که ویکتور همچنان تو را دوست دارد و همیشه به تو فکر می‌کند .

و در انتهای نامه اسم خود را نوشته بودم .

بسوی دیوار رفتم و وقتی نزدیک شدم روزنه‌هایی را که ویکتور در مورد آن صحبت کرده بود دیدم و این فکر در خیالم شکل گرفت که ممکن است در پشت این سوراخها چشمانی مراقب من باشند و شاید هم در پس هر یک از این روزنه‌ها انسانی منتظر قرار دارد .

خم شدم و نامه را در کنار دیوار گذاشتم . وقتی که این کار را کردم ناگهان دیواری که در مقابلم بود تکانی خورد و از هم باز شد و دستی از میان شکاف دیوار خارج شد و مرا گرفت .

من بلند شدم و در حالیکه دست‌هایی دور گردنم حلقه شده بود بیهوش نقش بر زمین گردیدم . آخرین صدائی که قبل از بیهوشی شنیدم صدای خنده پسر بچهای بود .

نمی‌دانم بعد از چه مدتی بیهوش آمدم و از اعماق خوابی سنگین بیدار شدم و بلافاصله بخاطر آوردم که چند لحظه قبل تنها نبوده‌ام و شخصی در کنارم زانو زده و به من خیره شده بود .

نشستم و به اطراف خود نگریستم . فضای اطرافم سرد و خاموش بود .

سلول من بسیار کوچک بود و نور کم‌رنگی از روزنه‌های دیوار سنگی بدرون می‌تابید. به ساعت نگاه کردم، یک ربع به پنج بود. دانستم که حدود چهار ساعت بیهوش بوده‌ام و این نور همان روشنائی کاذب صبح بود.

بسیار خشمگین بودم. آنها به من دروغ گفته و فریب داده بودند. ساکنین روستا به من و ویکتور دروغ گفته بودند. دست‌های خشنی که مرا گرفت و صدای خنده کودک به خود روستائیان تعلق داشت. آن مرد و پسر او خود را زودتر از من به آنجا رسانیده و منتظر من بودند. آنها راهی را که به صومعه منتهی می‌شد بخوبی می‌شناختند. سالیان دراز آنها ویکتور را مسخره کرده بودند و می‌خواستند با من نیز چنین نمایند. خدا می‌داند هدف و مقصود آنها از اینکارها چه بوده است. بدون تردید قصد دزدی و یا لخت کردن ما را نداشتند. چون هیچ‌یک از ما جز جامه‌هایی که پوشیده بودیم چیزی به همراه خود نداشتیم.

نگاهی به اطراف خود افکندم. سلول من کاملاً برهنه بود. هیچ نشانی از زندگی در آن به چشم نمی‌خورد. حتی قطعهای چوب که روی آن بتوانم دراز بکشم وجود نداشت. اما عجیب این بود که آنها مرا نیسته بودند. سلول اصلاً در نداشت. پنجره‌ای در دیوار بود که از آنجا شخص می‌توانست داخل شود و باز بود.

من همچنان نشستم و در انتظار طلوع خورشید ماندم. اکنون نیز

نیروئی در خود احساس می‌کردم و می‌توانستم بازوها و پاهایم را به آسانی حرکت دهم .

احتیاط را رعایت نموده و در رفتن عجله نکردم و با خود گفتم :

— اگر از مدخل اطاق خارج شوم ممکن است در فضای نیمه‌تاریک پام

بلغزد و بزمین بیفتم و در میان راه‌های پر پیچ و خم گم شوم .

با روشن شدن هوا خشم من بیشتر می‌شد و کم‌کم احساس یاس و نومیدی

بر من غلبه می‌کرد . اولین آرزویم این بود که آن مرد و پسر را ببینم و

تهدیدشان نمایم و با آنها بحث کنم . اکنون مطمئن بودم که دیگر آنها

نمی‌توانند بدون خیر به من حمله کنند و مرا به زمین بیفکنند و لحظه‌ای بعد

این فکر در من قوت گرفت که اگر آنها رفته باشند و مرا در اینجا زندانی کرده

باشند چه باید بکنم ؟ کم‌کم به این نتیجه رسیدم که تمام این فریب‌کاری‌ها

که سالیان سال به مردم غریب و ناشناس اعمال کرده‌اند در اثر نقشه‌های این مرد

بوده و قبل از او هم آن پیرمرد و بیش از او هم افراد دیگری این توطئه‌ها

را نموده‌اند . زنان روستائی را هم این افراد فریب داده و به اینجا آورده‌اند

و در میان این دیوارها قربانیان خود را از گرسنگی بدیاری نیستی فرستاده‌اند

احساس می‌کردم نگرانی و اضطراب کم‌کم بر من غلبه می‌نماید و برخورد

نهیب زدم که اگر بیش از این مرا بخود مشغول دارد بدون تردید بار دیگر

برای تسکین اعصاب قوطی سیگار را از جیب خارج ساختم و سیگاری روشن کردم . پس از زدن چند پک محکم به سیگار اندکی آرام شدم . بو و طعم دود به دنیائی آشنا تعلق داشت .

روشنائی هر لحظه بیشتر می شد و اکنون می توانستم تصاویری که روی تمام دیوارها و سقف را پوشانده بود بخوبی ببینم . معلوم بود که تصاویر را روستائیان بی فرهنگ و یا هنرمندان کم مایه رسم نکرده اند . تصاویر روح داشتند و بر روح آدمی عمیقانه اثر می گذاشتند در تمام تابلوها نشانه ای از پرستش ماه به چشم می خورد . بعضی از افراد زانو زده و تعدادی دیگر ایستاده بودند اما تمام آنها بازوان خود را بسوی ماه که به صورت قرص تمام در سقف رسم شده بود دراز کرده بودند . اما با این وجود تمام آنها آنچنان با مهارت نقاشی شده بود که گوئی بر من خیره می نگرند .

من مرتباً " به سیگار یک می زدم و به دور دست می نگریستم اما با بالا آمدن روز نگاه آنها نیز بر من خیره شده و با تمام وجود آنرا احساس می کردم . گوئی در پشت دیوارها هستم و نگاه های آنها مراقب من هستند . از جا بلند شدم و سیگارم را در زیر پا خاموش کردم . با خود گفتم که باید هر چه زودتر آن سلول را ترک نمایم و از آن تصاویر که بر دیوارها نقش بسته است دور شوم .

به سوی در رفتم و ناگهان صدای خنده را بار دیگر شنیدم . این مرتبه

صدا کمی آهسته‌تر بود ولی همچنان خنده تمسخرآمیز بود. آن پسرک لعنتی . . .

من ناسزاگویمان و فریادزنان به‌طرف در رفتم. اهمیت نمی‌دادم که او کاردی در دست داشته و در سینهام فرو کند. . . او آنجا، در کنار دیوار ایستاده و در انتظار من بود. شعله نگاه و موهای کوتاهش را می‌توانستم ببینم. دستم را محکم به سوی صورتش پرتاب کردم اما دستم خطا رفت. خنده بلندی کرد و به سوی دیگر رفت. او اکنون تنها نبود. یک نفر در پشت او و نفر سوم در پشت آندو قرار داشت.

آنها خود را روی من انداختند و من بدون کمترین مقاومتی بر زمین افتادم. نفر اول روی سینه من به زانو نشست و درحالی‌که به من لبخند می‌زد، دست‌هایش را در اطراف گردنم حلقه نمود.

برای اینکه بتوانم نفس بکشم تقلا نمودم. او کمی دست خود را شل نمود. اما هر سه نفر آنها مراقب من بودند و لبخندهای تمسخر بر لب داشتند

آنگاه متوجه شدم که هیچ‌کدام از آنها کودکان دهانی نیستند. آن مرد روستائی هم دربین آنها نبود. چهره‌های آنان مانند ساکنین روستاهای پائین دره نبود و شباهت بسیاری به تصاویر روی دیوارها داشت.

چشمان آنها کج و نگاه‌های آنان بی‌رحم بود و مانند چشمانی بود که

سال‌ها قبل در مصر بر روی ظرفی که از عهد عتیق در زیر خاک شهری زیر زمینی بدست آمده بود دیده بودم .

نیم‌تنه‌های بلندی پوشیده بودند که تا سر زانوهایشان نمی‌رسید . بازوان و پاهایشان برهنه بود . موهایشان کوتاه بود و حالتی شیطانی و جسارت در چهره‌هایشان مشاهده می‌شد . کوشیدم تا از زمین بلند شوم اما آنکه دست‌هایش را به دور گردنم حلقه نموده بود مرا به عقب هل داد . و من به زودی فهمیدم که قدرت مبارزه با آنان را ندارم و اگر بخواهند می‌توانند مرا از بالای دیوارها به میان دره پرتاب نمایند . بدین ترتیب کار از کار گذشته بود و باید منتظر گذشت زمان می‌شدم . بیاد ویکتور افتادم و بخود گفتم که شاید تا بحال جان سپرده باشد و باید هرچه زودتر از منظور آنها آگاه شوم و به کلبه باز گردم .

با خشم گفتم :

— پس چرا منتظری؟ کار را تمام کن .

انتظار داشتم همان خنده‌تمسخر آمیز را بار دیگر بشنوم و دست‌های آنان جسم بیجان مرا گرفته و از میان شکاف دیوار به خارج پرتاب کنند . چشمانم را بستم و منتظر ماندم . اما هیچ حادثه‌ای پیش نیامد .

احساس کردم که پسرک به لبان خود دست می‌کشد . چشمم را باز

کردم . هنوز لبخند بر لبان او بود و قنجان‌ی شیر در دست داشت .

بدون آنکه کلمه‌ای بگوید با اصرار می‌خواست که آنرا بخورم . سرم را تکان دادم اما یارانش پیش آمدند و در کنار من زانو زدند و شانه‌ها و پشت مرا گرفتند و من با حرص و ولع چون کودکی شیر را نوشیدم . اکنون دیگر نمی‌ترسیدم و احساس قدرت و نیروی عجیبی در خود می‌کردم .

وقتی تمام شیر را نوشیدم ، همان پسرک که دست‌هایش را به دور گردنم حلقه نموده بود فتنان را از من گرفت و به زمین گذاشت . و آنگاه دودستش را روی قلبم نهاد . به محرد آنکه انگشتان او را بر روی قلبم احساس کردم چنان احساسی به من دست داد که نظیر آنرا هرگز در عمر خود حس نکرده بودم . گوئی آرامشی حاودانی بر وجودم حاکم شده است . احساس قدرت و آسودگی می‌کردم و تمام نگرانی‌ها و اضطرابات شب‌گذشته را فراموش نمودم و ناگهان خاطره ابر و مه کوهستان ، و دوست عزیزم ویکتور که آخرین لحظات حیاتش را می‌گذراند برایم بی‌اهمیت گردید

این مسائل درمقابل زیبایی و نیروئی که اکنون در برابر خود می‌دیدم بی‌ارزش می‌نمود .

زندگی و مرگ ویکتور برایم چندان اهمیتی نداشت . کالبد بی‌جان در همان کلبه روستائی مدفون می‌گردید ولی قلب او مانند قلب من درهمین جا خواهد طپید و روحش نیز به سوی ما می‌آید

گفتم بسوی ما زیرا از خیالم گذشت که با نشستن در آنجا ، در آن

سلول کوچک و این واقعیت که افرادی که در اطرافم هستند مرا پذیرفته و اینک یکی از آنها به حساب می‌آیم و قلباً از این بابت شاد و خوشحال بودم و فکر کردم :

— سالیان دراز است که در انتظار چنین مرگی بوده‌ام . هیچ نشانی از رنج و ناراحتی نیست و روح از میان قلب روشن و صاف خارج می‌شود .
پسرک در حالی که همچنان تبسم بر لبانش بود دست خود را از من دور کرد ولی من همچنان احساس می‌کردم که قوی و نیرومند هستم .
پسرک از جای برخاست و من نیز بلند شدم و بدنبال او و دو نفر دیگر از شکاف دیوار خارج شدم . در خارج از سلول راه‌های پرپیچ و خم یا دالان‌های تاریک وجود نداشت . حیاط بزرگی بود که تمام سلول‌ها به آن باز می‌شدند و یکی از چهار دیواری حیاط به دو قلعه کوه منتهی می‌شد و در زیر تابش خورشید چهره یخ‌زده پیرفروش زیبایی خاصی داشت .
روی یخ‌ها پله‌هایی حفر شده بود که فرد می‌توانست تا قلعه کوه صعود نماید و من اکنون به راز سکوتی که در میان دیوارها و حیاط حکمفرما بود آگاهی می‌یافتم . چون افراد دیگر با همان لباس‌های کوتاه و دست و پاهای برهنه در حالیکه بدورکمر و موهای خود کمریندهائی بسته بودند ایستاده بودند

ما از حیاط گذشتیم و به سوی پله‌ها به کنار آنان رفتیم .

همه‌جا در سکوت و خاموشی فرورفته بود. آنها نه با من و نه با خود حرف نمی‌زدند و فقط مانند همان سه نفر اول تبسم بر لب داشتند. تبسم آنان مانند لیخندهای افراد این جهان نشانی از ادب و ملایمت نداشت بلکه نوعی شادی در آن موج می‌زد.

گذشت ایام کمترین تاثیری بر آنها نگذاشته بود. تمایزات جنسی بین آنها وجود نداشت. نه مرد بودند و نه زن، نه جوان و نه پیر. اما زیباترین اندامی را داشتند که در تمام عمر خود دیده‌بودم. تمایل شدیدی بر من غلبه کرده بود که یکی از آنها باشم، مانند آنها لباس بپوشم و چون آنها عشق بورزم و به مانند آنها بخندم، سؤال کنم و سکوت اختیار به‌کت، پیراهن، شلوار و جوراب و کفش‌هایم نگاه‌کردم و ناگهان بنظرم آمد تمام آنها ناهنجار و نفرت‌انگیز هستند. احساس کردم که لباس‌هایم همچون کفنی هستند که برای پوشی کالبدی بیجان مورد استفاده قرار می‌گیرد. با شتابی فراوان لباس‌هایم را خارج نمودم و از بالای سرم به حیاط انداختم و برهنه در زیر نور آفتاب ایستادم. کمترین احساس شرم و ناراحتی نمی‌کردم. نمی‌دانستم به چه صورتی درآمده‌ام و بطور کلی اهمیتی هم نمی‌دادم. تنها هدف من فرار و رهائی کامل از قیود دنیا بود و تنها نشانی که از آن داشتم همین لباس‌ها بودند.

به دنبال آنها از پله‌ها بالارفتم و به‌قله رسیدیم. اکنون تمام جهان

هستی را در مقابل خود می‌دیدیم . ابرو مه در آنجا نبود . قلله‌های کوچک تا بی‌نهایت ادامه داشتند و در آن دور دست‌ها ، دره‌ها و رودخانه‌ها جریان داشتند و شهرها در خاموشی فرورفته بودند . شکافی ژرف دو قله کوه را از یکدیگر جدا می‌کردند . شکاف آنچنان باریک بود که عبور از آن به سختی میسر می‌نمود . من در حالی که بر فراز قله قرار داشتم به پائین نگریستم و در نهایت وحشت دریافتم که عمق آنرا نمی‌توانم تشخیص دهم . دیواره یخی و آبی رنگ آن بدون کوچکترین شکستگی و یا ترک به حفره‌ای بی‌انتهای که در قلب کوه پنهان شده بود منتهی می‌شد . تصور می‌کنم انوار طلائی رنگ خورشید که به‌هنگام ظهر بر تمام قله می‌تابد هیچ‌گاه به عمق این شکاف نخواهد رسید و نور نقره‌فام ماه نیز هرگز نتوانسته بر انتهای آن بوسه زند . به نظرم گذشت که حفره همچون کاسبرگ‌گلی است که شخصی با دو دست آنرا گرفته باشد .

فردی که پیراهن سفید بلندی پوشیده بود در لبه همان حفره ایستاده بود . کلاه آن پیراهن صورتش را پوشانده بود و نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم . اندام او موزون و کشیده بود و سرش را به عقب متمایل ساخته و بازوانش را در هوا بلند نموده بود . ناگهان هیجانی در خود احساس کردم و قلبم لرزید .

تردید نداشتم که او آنا است . مطمئن بودم که هیچ‌کس مانند او

نمی‌تواند با چنان حالتی به‌ایستد و ویکتور را از یاد بردم . ما موریتم را به فراموشی سپردم . زمان و مکان و تمام سالیان که شتابان بدنیاال هم گذشته از خاطر من رفت ، فقط آرامشی که در کنار او احساس می‌کردم ، زیبایی و صورت او در نظرم تجسم یافت و صدای او به گوشم نشست که می‌گفت .

— بعلاوه از تمام مسائل که بگذریم ، من و تو هر دو جستجوگر یک چیز واحد هستیم .

از همان نخستین لحظات احساس کردم که برای همیشه او را دوست خواهم داشت . با وجودی که او در ابتدا با ویکتور آشنا شده و او را به‌عنوان همسر انتخاب و با او ازدواج نموده بود اما باز هم تمام مراسم و تشریفات زناشویی ، افکار هیچ‌یک از ما دو نفر را تغییر نداده بود . از همان لحظه‌ایکه ویکتور من و او را بیکدیگر معرفی کرده بود ارواح ما همدیگر را دیدند ، با هم آشنا شدند و بیکدیگر را درک نمودند و این هم بستگی شگرف و غم‌آلود علیرغم دوری ، گذشت‌زمان و تمام موانع و مشکلات همواره ما را بیکدیگر نزدیک می‌ساخت .

شاید این گناه من بود که اجازه دادم او به تنهایی به جستجوی کوهستانش برود . اگر همان روز در «مب هاوس» به همراه او و ویکتور حرکت کرده‌بودم می‌فهمیدم که چه درسش می‌گذرد و همانند او اسیر افسون کوه می‌شدم ، من همچون ویکتور آنشب را نمی‌خواهیدم بلکه بیدار

می‌ماندم و همراهش حرکت می‌کردم و سال‌هایی را که بیهوده در عزلت و تنهائی سپری کرده‌ام، سالهای من و آنا بود، و در کنار یکدیگر دوران تمام ساکنین دنیا بر فراز کوه زندگی می‌کردیم.

بار دیگر به اطراف خود، به سیمای افرادی که در کنارم بودند نگرستم و دانستم که با چه اشتیاقی دردآلود در خلسه عشق غرق شده‌اند. سکوت آنها خاموشی قراردادی نبود و از جهل و نادانی آنها ناشی نمی‌شد بلکه این آرامش را کوه به آنها هدیه نموده و ارواح آنان را هماهنگ نموده بود. وقتی تبسمی کوتاه و یا یک‌نگاه می‌توانست بیانگر فکر و پیامی باشد دیگر به گفتگو نیازی نبود.

در اینجا دستور و فرمانی در جهت نفی تمایلات قلب صادر نمی‌شد. در اینجا زندگی با تمام شکوه و کمال جریان داشت. حرارت پرشکوه خورشید در عروق نفوذ می‌کرد و جزئی از جریان خون و قسمتی از گوشت بدن می‌شد و هوای سرد با اشعه آفتاب درهم می‌آمیخت و به درون تن می‌نشست، شش را می‌شست و موجب نیرو و قدرت می‌شد و این‌ها نیروئی بود که وقتی انگشت‌های آنان بر روی قلبم فرود آمد احساس کردم.

در زمانی بسیار کوتاه تمام هستی من دگرگون شد. من که ساعتی قبل مضطرب و نگران از سینه‌کوه بالامی‌آمدم و چنانچه کسی مرا در آن حال می‌دید مرا دیوانه می‌پنداشت کاملاً "تغییر کرده بودم و عریان و برهنه ایستاده و

دست‌هایم را بسوی خورشید بلند کرده بودم .

اکنون خورشید طلوع کرده و انوار طلائی آن بر ما می‌تابید

جوش‌هایی که بر پوست بدنم پیداشده بود ترکیبی از درد و لذت بود

احساس می‌کردم حرارت در قلب و ریه‌هایم حرکت می‌کند و بهت‌زده آنها را می‌نگریستم . او را به شدت می‌پرستیدم و ناگهان بی‌اراده فریاد زدم .

— آنا... آنا... —

او می‌دانست که من در آنجا و در نزدیک او هستم و دستش را به عنوان

اشاره بلند کرد . هیچ کدام از افرادی که در آنجا بودند توجهی نکردند .

و اهمیتی ندادند . آنها گوئی موضوع را فهمیده بودند و خندیدند .

آنگاه دختری از میان ما خارج شد و به راه افتاد . پیراهن ساده و

روستائی پوشیده بود . جوراب و کفشی نیز درپاهایش دیده می‌شد . گیسوانش

بر روی شانه‌هایم پربشان بود . برای یک لحظه تصور کردم دست‌هایم را

به عنوان ستایش و نماز درهم قلاب نموده است . اما اشتباه می‌کردم . او

دست‌ها را بر روی قلب نهاده بود .

دخترک به سوی لبه حفره‌ای که آنا در آن ایستاده بود رفت . بخاطرم

گذشت که شب گذشته من سخت مضطرب و هراسان در زیر انوار ماه بسر

می‌بردم اما اکنون آن احساس را نداشتم . با خود اندیشیدم که بدون تردید

مرا پذیرفته‌اند و من یکی از آنها شده‌ام . حرارت خورشید به یخ‌های آبی‌رنگ

می تابید و آنرا درخشان می نمود . تمام ما ناگهان زانو زدیم ، چهره های ما بسوی خورشید بود و سرود ستایش بار دیگر بگوشم نشست .

بیاد نیاکان خود که آتش پرست بودند افتادم . بله ، آفتاب به ما زندگی و روح می بخشد . از ابتدای پیدایش جهان همواره چنین بوده است . دخترک ایستاد ، حورابها و کفش و لباس را خارج نمود و بدور انداخت ، آنا با چاقوئی که در دست داشت موهای او را تا بالای گوش کوتاه نمود . دخترک در مقابل او ایستاده و دستهایش بر روی قلبش بود با خود گفتم :

— اکنون حالا آزاد شده ، او دیگر بهروستای پائین ده نمی رود . پدر و مادر و نامزدش برای او ماتم خواهند گرفت و هیچگاه نخواهند دانست که او در اینجا است . اگر در روستا می ماند جشن و شادی برای او برپا می شد و تمام مدعوین در شب عروسی می رقصیدند و پایکوبی می کردند . زندگی کوتاه و پرهیجان گذشته او در میان زندگی کسل کننده و یکنواخت زناشوئی او گم می شد و بدنبال آن خانه داری ، توحه از بچه ها ، ناراحتی ، بیماری ، افسردگی آغاز می شد و تا آخرین روزهای حیات او ادامه داشت . اکنون او از تمام اینها رهائی یافته بود . در اینجا همه چیز جاودانی بود . مرگ و افسردگی نمی توانست عشق و زیبایی را دستخوش خود سازد . زندگی سخت است چون طبیعت بی گذشت است . اما او در پائین دره در جستجوی

همین آرامش بود و برای دست‌یابی بر همین به کوه پناه آورده بود. در این منطقه با چیزهایی آشنا شده بود که هیچ‌گاه در گذشته در زندگانی عادی نمی‌توانست به آن نائل شود:

هیجان، شادی، خنده، گرمای خورشید، کنش ماه، عشق بدون نگرانی، و خواب آسوده بدور از رویاهای پراس،

به همین خاطر ساکنین روستاهای پائین دره کوه را نفرین می‌نمایند و سخت از آن می‌ترسند زیرا دست‌یابی بر چیزهایی که در آن کوه وجود دارد حتی در عالم خیال نیز غیرممکن می‌نمود. بهمین لحاظ آن افراد همیشه در دیار حسرت زندگی می‌کنند و ناچار عصبانی و ناراحت هستند.

آنگاه آنا بازگشت و دخترک روستائی که تمام جامه‌ها و زندگی گذشته و حتی کیفیت زنانگی خود را از دست داده بود با پاها و بازوانی برهنه و موهای کوتاه همچون دیگران او را دنبال نمود. اکنون سیمای دختر می‌درخشید و لبخند بر لب داشت و معلوم بود که دیگر هیچ چیز برای او مهم نیست.

تمام آنها بسوی حیاط پائین رفتند و مرا در آن قلعه تنها گذاشتند احساس تنهایی رنج می‌داد، همچون مطرودی بودم که پشت دروازه بهشت نشسته بودم. آنها به عالم خاص خود تعلق داشتند و من همچون بیگانه‌ای بودم و راهی به دنیای آنان نداشتم.

لباس‌های خود را پوشیدم و یکبار دیگر چون گذشته‌شدم ، و به وضعی درآدمم که چندان تمایلی به آن نداشتم .

ناگهان ویکتور و مأموریت خود را بیاد آوردم و بدنیاال آنها از پله‌ها پائین آمدم و به سوی حیاط رفتم . به محض آنکه سرم را بلند کردم آنها را دیدم که در بالای برج منتظر من است .

دیگران خود را به دیوارها چسبانده و راه عبور را برای من باز کردند . آنها پیراهن سفید بلندی پوشیده بود و کلاهی بر سر داشت . آنها کوچکترین تغییری نکرده بود و درست مانند گذشته بود . مانند آن شبی بود که در کنار بخاری نشسته بود . او اکنون در بالاترین پله‌های برج قرار داشت . یک زانوی خود را بلند کرده و آرنج دستش را بر روی آن قرار داده بود . امروز همچون گذشته مانند بیست و شش سال قبل شده بود و ما باردیگر به مانند گذشته تنها بودیم و همان آرامشی را که تشب به خاطر وجود او در خودم احساس می‌کردم ، اینک باردیگر تمام هستی مرا دربرگرفت . آرزو داشتم در کنار او زانو بزنم و دستش را بگیرم اما ناگهان بی‌اراده به کنار دیوار رفتم و دست بر سینه نهادم .

آنا به آرامی گفت :

— بالاخره آنرا پیدا کردی ؟

به تندى سؤال کردم .

— نامه او و مرا خواندید؟ آیا می‌دانید بین مرگ و زندگی است؟

آنا گفت:

— بلی، چندین هفته است که بیمار است. بهمین جهت خواستم شما اینجا بیایید و آخرین لحظات عمرش تنها نباشد و شما در کنار او باشید و اکنون وقتی نزد او بروید و بگوئید که با من صحبت کرده‌اید خیال او کاملا آسوده خواهد شد و با شادی با این دنیای فانی وداع خواهد گفت:

پرسیدم:

— چرا خود شما نمی‌آئید؟

آنا با اطمینان گفت:

— بهتر است نیایم. او با رویاهایش شاد است.

با تعجب از خود پرسیدم:

— رویاهای او؟ منظور چیست؟ بدون تردید او به خطری که تهدیدش

می‌کند آگاه شده است.

بر خود مسلط شدم و به آرامی گفتم:

— من تمام دستورات شما را اجرا خواهم کرد. هم‌اکنون بازمی‌گردم و

او را تنها نمی‌گذارم. اما فرصت زیادی باقی نیست. به علاوه خطری بزرگ

شما و دیگر افراد را تهدید می‌کند. شاید امشب و شاید هم فردا شب ساکنین

روستای پائین به کوه بیایند و با بیل و کلنگ اینجا را ویران می‌کنند و شاید شما را بکشند، قبل از اینکه آنها برسند باید فرار کنید. اگر شما نمی‌توانید اجازه دهید که به شما کمک نمائیم. دنیای متمدن در نزدیکی ما است و می‌توانیم از اقدام آنها جلوگیری کنیم. من می‌توانم. خود را به شهر برسانم و به پلیس، ژاندارمری و یا سایر مقامات تلفن نمایم.

من مرتبا "حرف می‌زدم. نقشه‌مشخصی نداشتم ولی می‌خواستم اعتماد او را جلب نمایم و او بداند که می‌تواند به من اعتماد داشته باشد. بدنبال این فکر گفتم:

— مسئله این است که از این ببعد شما نباید در اینجا زندگی کنید. بفرض هم که من بتوانم این بار حمله آنها را خنثی نمایم اما آنها بار دیگر هفته و یا ماه آینده حمله خود را تجدید می‌نمایند. اینجا دیگر مکان امنی برای شما نیست. شما آنچنان غرق در بی‌خبری در اینجا زندگی کرده‌اید که بطور کلی از وضع دنیای امروز بی‌اطلاع می‌باشید. حتی ساکنین این روستا در زیر کوه هم مظنون هستند. دیگر روستائیان ساده دل و خرافاتی نیستند، آنها مسلح به سلاح‌های جدید هستند و کینه شما را سخت به دل گرفته‌اند. و دیگر کوچکترین نور آمیدی برای شما و دیگران باقی نیست.

آنا پاسخی به صحبت‌های من نداد و ساکت و بی‌اعتنا به حرف‌های

گفتم :

— آنا ، ویکتور آخرین ساعات زندگیش را می‌گذراند و شاید هم اکنون که با تو حرف می‌زنم مرده باشد . اگر شما اینجا را ترک کنید ، او نمی‌تواند کمکی به شما بکند اما من می‌توانم ، من همیشه شما را دوست داشتم . شاید بیان این چندان ضرورتی نداشته باشد . شما حتماً " این نکته را درک کرده‌اید ، اینک می‌دانید که بیست و شش سال قبل اینجا آمدید و زندگی دو مرد را به کلی نابود ساختید . اما اکنون موضوع چندان اهمیتی ندارد و من بار دیگر شما را یافته‌ام . من شما را یافته‌ام . در دنیائی که در آن زیست می‌کنیم مکان‌های دور و غیرقابل دسترس فراوان وجود دارد و در صورتیکه تمایل داشته باشید می‌توانیم بخوبی و خوشی در آنجا زندگی کنیم . من آنقدر پول و ثروت دارم که بتوانم تمام اینها را فراهم سازم . شما مطمئن باشید که کمترین دردسر و گرفتاری نخواهید داشت .

ناگهان در دنیای خیال می‌دیدم که مشغول گفتم و شنود با سفیر و کنسول می‌باشم و در نظر دارم برای تهیه لباس و وسائل لازم به فروشگاه بروم . نقشه دنیا را در مقابل خود می‌دیدم و از روی تیغهای از کوهستان‌های آمریکای جنوبی ، هیمالیا و از آنجا به آفریقا می‌رفتم . از دشت‌های بایر واقع در شمال کانادا و دامنه‌های گرین‌لند می‌گذشتم . در آنجا جزایری است که تاکنون بشر به آنجا پای ننهاده است ، فقط مرغان دریائی بدانجا رفته و

دریاهای ناشناس برسطح آن گذشته بودند . برایم مهم نبود من کوهستان را انتخاب نمایم یا جزیره را برگزینم ، به بیابان ودشت های کوچک پای نهم و یا به جنگل های انبوه دست نخورده یا زمین های بایر جزائر اقیانوس منجمد شمالی بروم ، اما من سالیان متمادی او را ندیده بودم و اکنون تنها آرزویم بودن در کنار او بود .

اکنون امکان انجام چنین امری حاصل شده بود . شوهر قانونی او در حال مرگ بود . من خیلی ساده تمام حرفه هایم را به او گفتم و سپس منتظر جواب ماندم .

آنا لیخندی زد ، لبخندی گرم و شیرین سپس بلند شد ، می خواستم به سویس بروم و بازوانم را بدور گردنش حلقه کنم . تبسمش برایم حیات بخش و شادی آفرین بود .

گفتم :

– خوب چه عقیده ای داری ؟

از روی پله بلند شد و بسویم آمد و آرام در کنارم ایستاد و گفت :

– در زمان های گذشته مردی در «واترلو» به یکی از بنگاه های مسافری رفت و با شوق و امیدواری فراوان به دفتردار گفت .

– من بلیطی به مقصد بهشت می خواهم ، بلیطی یکسره و بدون

بازگشت .

دفتردار لحظه‌ای به او خیره نگریست و گفت :

— چنین مکانی وجود ندارد .

آن مرد شیشه جوهر را برداشت و بر سر آن مرد کوبید .

پلیس را صدا زدند و پلیس آن مرد را به زندان برد .

آیا وضع شما مانند آن مرد نیست و آیا شما هم در جستجوی بلیطی

برای بهشت هستید؟ اینجا کوهستانی بیش نیست و با رویای شما فاصله

بسیاری دارد .

من از صحبت او بسیار رنجیدم و متحیر شدم . او صحبت‌های مرا

جدی نگرفته بود و حتی مرا تمسخر نیز کرده بود .

پرسیدم :

— بسیار خوب ، پیشنهاد شما چیست؟ در اینجا ، پشت این دیوارها

در انتظار می‌مانید تا روستائی‌ها بیایند و آنها را بر روی سر شما خراب

کنند؟

گفت :

— به فکر ما نباشید . خودمان بهتر می‌دانیم چه بکنیم .

او با آنچنان بی‌تفاوتی حرف می‌زد که گوئی موضوع برایش کمترین

اهمیتی ندارد و در نهایت یاس و ناامیدی می‌دیدم که تمام نقشه‌هایم که

برای آینده کشیده بودم با شکست مواجه شده است .

با ناراحتی پرسیدم :

— پس بدون تردید شما در اینجا به اساری دست یافته‌اید که می‌توانید معجزه نموده و خود و دیگران را نجات دهید . بسیار خوب ، پس تکلیف من چیست ؟ آیا اجازه می‌دهید من هم در کنارتان بمانم و مرا حفظ نمائید ؟
گفت :

— شما با میل خود نیامدید .

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد دستش را بر شانه‌ام نهاد و ادامه داد :
— می‌دانید ، برای رسیدن به کوه حقیقت وقت بسیار زیادی لازم است .
برهنه زندگی کردن و خورشید را پرستیدن درست نیست .
گفتم :

— فکر آنرا هم نموده‌ام . با کمال میل حاضرم کارها را از ابتدا آغاز نمایم و بر حقایق تازه‌ای دست یابم . حاضر هستم از پله اول شروع کنم و خوب می‌دانم که هرچه تا این لحظه انجام داده‌اند فاقد ارزش بوده است . استعداد ، کار زیاد ، پیروزی و شکست عبث و بیهوده است اما اگر می‌توانستم همراه شما باشم . . .

سخنم را قطع کرد و گفت :

— چطور؟ یا من؟

من نمی‌دانستم چه پاسخی دهم زیرا سوال بسیار ناگهانی و مستقیم

بود. اما در دل می‌دانستم که تمام صحبت‌هائی که بین یک زن و مرد رد و بدل می‌شود می‌خواهم بر زبان آورم. اما نمی‌خواستم راز دلم را در آن لحظه بازگوکنم، می‌خواستم وقتی بر سینه کوهسارها و یا بیابان‌ها و بدور از تمام جهانیان بودیم تمام مطالب خود را به او بگویم. اکنون نیازی به این حرف‌ها نبود، تمام هدف من این بود او اجازه‌دهد درهم‌جا در کنارش باشم.

گفتم:

— من شما را دوست دارم و همیشه هم دوستان داشته‌ام. آیا این

دلیل کافی نیست؟

گفت:

— خیر، در اینجا کافی نیست.

بدنبال این حرف آنا کلاهش را برداشت و من چهره او را دیدم.

با وحشت به او خیره شدم قدرت کمترین حرکتی و یا بیان حرفی

نداشتم . . . زبانم بند آمده بود و گوئی زبان درده‌انم منجمد شده‌است . . .

نزدیک بود قلبم از طپش باز ایستد . . . یک طرف صورتش کاملاً زخم شده

و از بین رفته و وحشت‌انگیز بود. این بیماری به پیشانی و گونه‌ها و گلویش

نیز سرایت کرده و تمام پوست چهره‌اش پراز جوش و چروک شده بود

چشمانش که لرزه بر اندام می‌افکند و دوست داشتم ساعت‌ها به آن نگاه

کنم در اعماق چشم خانه فرورفته بود .

گفت :

— می بینی ، اینجا بهشت نیست .

فکر می‌کنم که ناگهان برگشتم . . . درست بخاطر ندارم فقط می‌دانم
بسوی سنگ برج خم گردیدم و بداعماق خیره نگریستم و جز توده‌های ابر
که در حرکت بودند و حجابی بر دنیا کشیده بودند چیزی ندیدم .

آنا گفت :

— دیگران نیز بدین بیماری مبتلا شده‌اند اما آن‌ها می‌میرند . اگر من
توانستم زیادتر مقاومت کنم بخاطر آن است که از دیگران شجاع‌تر هستم . هر
کسی ممکن است به جذام مبتلا شود و حتی عارض افرادی که شما آن‌ها را
جاویدان می‌دانید نیز میشود . البته این برایم مهم نیست و من افسوس
هیچ چیز را نمی‌خورم . بخاطر دارم که سال‌ها قبل به شما گفتم فردی که به
کوه می‌رود باید همه چیز را فدا کند . من رنج و اندوهی ندارم و دیگران هم
نباید برای من متأثر و اندوهگین باشند .

من سخنی نگفتم . احساس کردم که اشک بر گونه‌هایم می‌غلطد و حتی
نمی‌خواستم آن‌ها را پاک کنم .

آنا گفت :

— در اینجا هیچ خیال و رویائی وجود ندارد . این چیزها به تمام

ساکنین دنیا تعلق دارد. و شما نیز یکی از این جهانیان هستید. اگر رویائی را که از من داشتید از هم پاشیدم پوزش می خواهم. شما آنائی را که می شناختید گم کردید و اکنون موجود دیگری را می بینید. اکنون کدام یک از آنها بخاطر شما خواهند ماند. بخود شما ارتباط دارد. و اینک به دنیای خودتان، به دنیای زن ها و مردها باز گردید و امیدوارم بتوانید در تسخیر خوشبختی موفق باشید.

علف و خاشاک و درختانی که چندان رشد نکرده بودند در سوئی قرار داشت و صدای زمزمه جریان آب شنیده می شد. پائین ابرها در خانه های اعماق دره مردان با همسرانشان زندگی کرده و کودکانشان را تربیت می کردند. در این خانه ها آتشی برافروخته شده بود و حلقه های دود آنها در فضای بالای خانه ها گم می شد و نور از پنجره ها اطاق ها را روشن می کرد در گوشه دیگر جاده ها، راه آهن ها و شهرها قرار داشت. خیابان ها یکدیگر را قطع می کردند. در هر خیابان خانه های بزرگ و کوچک در کنار هم صف کشیده بودند و از پنجره های آنها روشنائی بدون راه می یافت.

آنا گفت:

— نگران نباشید و نترسید. ساکنین روستا هیچگاه نمی توانند صدمه ای

بما وارد نمایند اما فقط یک مسئله . . .

آنا سکوت کرد. من به او نگاه نمی کردم اما می دانم که لبخند بر لب

داشت . پس از لحظه‌ای آنا ادامه داد .

— بگذار ویکتور با روپاهایش شاد و دل‌گرم باشد .

آنگاه آنا دست‌من را گرفت و ما از پله‌های برج پائین‌رفتیم و به حیاط و سپس به پشت دیوارهای سنگی رسیدیم .
دیگران با دست‌ها و پاهای برهنه و موهای کوتاه در آنجا ایستاده و به ما می‌نگریستند .

من بار دیگر آن دخترک روستائی را که از دنیا گریخته و به جمع آنان پیوسته بود دیدم . نگاهی به چهره او افکندم آنگاه به آنا نگرستم و متوجه حالت چشمان او شدم . در نگاه او کوچکترین نشانی از هراس و وحشت وجود نداشت . تمام آنها با پیروزمندی و شادی او را نگاه می‌کردند و من می‌دانستم که هرچه او احساس کند همه آنها همان احساسات را خواهند داشت و در غم و شادی او شریک هستند ، او در آنجا تنها نبود .

آنا نگاه خود را بسویم برگرداند . حالت چهره آنان تغییر کرد و یه جای عشق و محبت حالتی از دلسوزی و ترحم به آن سیمای نقش بست .
آنا خداحافظی نکرد . او دستش را لحظه‌ای روی شانه من قرارداد .
آنگاه دیوار باز شد و او از من جدا گردید . خورشید دیگر در بالای سرم نبود و در سمت غرب آسمان حرکت می‌کرد . توده‌های سفید ابر در حرکت بودند و بسوی آسمان بالا می‌آمدند . برای آخرین بار نگاهی به برج نمودم و

آهسته راه بازگشت به دهکده را در پیش گرفتم .

آفتاب کاملاً " غروب نموده و سیاهی می رفت تا بر همه جا گسترده شود که به دهکده رسیدم . ماه هنوز بالا نیامده بود اما می دانستم بزودی از سمت شرق کوه ظاهر شده و تمام آسمان را روشن می نماید . ساکنین روستاهای بین دره منتظر بودند ، حدود سیصد نفر یا بیشتر با بی صبری در انتظار من بودند . تمام آنها مسلح بودند . بعضی تفنگ و برخی نارنجک و تعدادی هم کلنگ و تبر در دست داشتند . در کنار جاده آتشی برافروخته و آذوقه هم برای خود آورده بودند ، تعدادی کنار آتش نشسته و گروهی ایستاده و مشغول خوردن و یا نوشیدن بودند . گرم گفت و شنود بودند . تعدادی سگ نیز به همراه آنان بود و ریسمان محکمی به گردن آنها بسته شده بود .

صاحب اولین خانه نیز با پسرش در کنار درب حیاط ایستاده بود . آنها هم مسلح بودند . کلنگی در دست پسر بود و چاقوئی در کمرش بسته بود .

مرد در حالیکه چهره اش همچنان عبوس بود به من خیره شد و گفت :

— دوست شما چندی پیش مرد .

من به سرعت داخل اطاق شدم . دو شمع یکی در بالای تخت خواب و دیگری در پائین آن می سوخت . بر روی ویکتور خم شدم و دستش را گرفتم .

دست او بسویم دراز بود .

ویکتور هنوز نفس می کشید . وقتی احساس کرد که دستش را گرفته ام

چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی پرسید :

— او را دیدی؟

گفتم :

— بلی .

گفت :

— به من الهام شده بود که او را خواهید دید . او همسر من بود و یک

عمر دوستی داشتم . فقط شما اجازه داشتید که او را ببینید . اکنون دیگر

برای حسادت خیلی دیر شده ، اینطور نیست؟

شمع به خاموشی می رفت و او دیگر نمی توانست سایه هائسی را که از

کنار اطاق می گذرند ببیند و صدای رفت و آمدها و نجواها را نمی شنید

گفت :

— نامه مرا به او دادید؟

گفتم :

— نامه را به او دادم .

با اشتیاق گفت :

— خوب ، چه گفت؟

به آرامی گفتم :

— به من گفت که شما نباید نگران و مضطرب باشید ،

پرسید :

— حالش خوبست ؟

گفتم :

— بلی ، کاملاً خوب است . هیچ اندوه و غصه‌ای ندارد .

ویکتور لیخندی زد و دست مرا رها نمود و گفت :

— پس تمام رویاهای من درست بوده است و او خوشحال و خوشبخت

می‌باشد ، هیچ‌گاه پیر نمی‌شود و زیباییش جاودانی است . بسیار خوب بگو

ببینم آیا موی ، چشم‌هایش ، لیخندش مانند سابق بود ؟

با اطمینان گفتم :

— بلی ، آنا همیشه زیباترین زنی بوده‌است که من و شما در سراسر عمر

خود دیده‌ایم .

ویکتور سکوت کرد .

من در حالیکه در کنارش ایستاده و منتظر بودم ناگهان صدای

بوقی را شنیدم . صدا دو سه بار تکرار شد .

صدای مردانی که اسلحه در دست گرفته و آتش را خاموش نموده و شتابان

به کوه می‌روند . صدای پارس سگ‌ها و خنده مردانی که به هیجان آمده

بودند بخوبی بگوشم می نشست .

وقتی همرفتند من از اطاق ویکتور خارج شدم و تنهای تنها در دهکده ایستادم و حرکت ماه را که به صورت قرص کامل از میان دره تاریک بالا می آمد نگاه می کردم .

پایان

درخت سیب

از: دافنه دوموریه

سه ماه از مرگ آن زن می‌گذشت ، و او برای اولین بار متوجه درخت سیب شده بود . وجود آن درخت را قبلاً " نیز احساس کرده بود زیرا درخت سیب همراه با دیگر درختان در میان چمنی ممتد تا مزرعه هم جوار برجای خود ایستاده بود .

در یک صبح زیبای بهاری او در حالی که صورت خود را می‌تراشید از پنجره به بیرون خم شد و ناگهان نگاهش به درخت سیب افتاد . خورشید از پشت جنگل‌ها طلوع کرده و انوار طلائیش را بر آن درخت تابانده بود . درخت بسیار باریک ، کج و نحیف بود . و هیچ نشانی از سلامتی در وجود آن دیده نمی‌شد و چند شاخه باریک آن چون شانه‌های مردی لاغر اندام در بالای آن روئیده بودند و چنین بنظر می‌رسید از وزش نسیم صبح بهاری یخ کرده باشند . شاخه بالائی آن که بلندتر از دیگر شاخه‌ها بود همچون سری که بجلو خم شده باشد بنظر می‌رسید .

بارها او «میخ» را دیده بود که این چنین افسرده ایستاده بود . او در هر حال ، خواه در باغ یا در منزل ، و یا حتی به هنگام خرید عادت داشت

سر خود را بنحو ترحم انگیزی بطرفی خم کند و اینطور بنظر می‌رسد که می‌خواهد به دیگران اعلام کند که زندگی با وی مهربان نیست . و او برای این به دنیا آمده‌است که بار سنگینی از غم و اندوه را بدون کمترین شکایت تا به آخر حمل کند .

– میج خیلی خسته بنظر می‌رسی . خواهش می‌کنم کمی استراحت کن! ، او همیشه در جواب این گفته شانه‌ها را بالا می‌انداخت و می‌گفت :
این کاریست که بالاخره باید انجام دهم .

و دوباره کارهای یکنواخت و بی‌په‌وده و کسل‌کننده خود را ادامه می‌داد . او هنوز به درخت سیب می‌نگریست . حالت فسلاکت‌بار و نحیف و شاخه‌های فرسوده درخت با آن چندبرگ خشکی که از پائیز و زمستان باقی مانده بودند و اکنون در این صبح بهاری چون تارهای موبه اطراف متمایل می‌شدند ، گوئی همه صاحب باغ را شماتت می‌کردند که بخاطر کوتاهی نسو من اینطور هستم! ، او در حالیکه روی از درخت می‌تافت بکار خود مشغول شد .

شاید صحیح نمی‌دانست که به این افکار میدان دهد و اسیر این توهمات گردد ، بخصوص در حالیکه خود را آزاد احساس می‌کرد . پس از حمام و پوشیدن لباس برای صرف صبحانه به طبقه پائین رفت ، صبحانه او آماده بود . ظرف غذا را در جائیکه برایش منظور شده بود گذاشت و روزنامه تایمز ، نیز در

روی میز سمت راست قرار داشت . وقتی میج هنوز زنده بود طبق عادت او اول روزنامه را به میج می‌داد و پس از صرف صبحانه میج روزنامه را به او پس می‌داد و او روزنامه را در اطاق کارش می‌خواند . میج همیشه عادت داشت روزنامه را با صدای بلند بخواند و ضمناً " با ادای جملاتی متناسب با آنچه می‌خواند بی‌اعتنائی خود را نشان دهد .

فرضا " اگر خبری دربارهٔ این که دوستان ما صاحب دختری شده‌اند می‌خواند ابتدا آب دهان خود را قورت می‌داد ، سرخود را به عقب می‌کشید و بالاخره این جمله را ادا می‌کرد :

— بیچاره ، باز هم یک دخترآ .

او فکر می‌کرد که این تذکرات ممکنست یک علت روانی داشته باشد . بنظرش می‌رسید که میج نسبت به دیگران حسوداست . او عادت داشت که درباره هر خبر خوشی یک جمله ناخوشایندی ادا کند .

— «امسال مردم خیلی بیشتر به مسافرت رفته‌اند . خدا کند خستگی را از

خود بیرون کنند . توقع بیشتری نمی‌شود داشت . . .

در این کلمات شادی یافت نمی‌شود ، آنچه هست تحقیر و بی‌تفاوتی است .

میج بعد از صبحانه معمولاً " صندلی خود را کمی عقب می‌زد و می‌گفت :

— «آه ، بله . . .»

بدون آنکه حمله خود را به پایان برساند . ولی آن آه کشیدن ، شانه را

بالا انداختن و آن خمیدگی پشت او و ظاهر نحیفش گوئی او را سرزنش می‌کرد و همین باعث تلخی زندگی آنها می‌شد.

اغلب او به آرامی و مهربانی در را برای میج باز می‌کرد. میج در حالیکه زیر بار سینی عظیمی که حمل آن بهیچ وجه ضروری نبود خم شده بود از برابر او می‌گذشت و پس از چند لحظه صدای آب را در آشپزخانه می‌شنید. سپس او دوباره کنار میز می‌نشست. تایمز در مقابل او قرار داشت در حالیکه بطور نامنظمی تا شده بود، او از خود می‌پرسید:

— گناه من چیست؟

میج هیچ‌گاه پرخاش نمی‌کرد. او حتی یکبار میج را عصبانی و پرخاشگر ندیده بود. اما ظاهر همیشه افسرده و ضمناً "بردبار میج باعث می‌شد که در وجود خود احساس گناهی پنهانی کند.

در یک روز بارانی او می‌خواست به اطاق خود برود. بخاری می‌سوخت و هوای گرم و مطبوعی به اطاق بخشیده بود و او پیپ می‌کشید، ظاهراً " برای نوشتن نامه ولی در واقع بخاطر لذت بردن از فضائی که بخود او اختصاص داشت در آن اطاق بود. در این هنگام ناگهان در باز شد و میج در حالیکه کلاه لبه یهن بسر داشت و آن را تا پیشانی پائین کشیده بود وارد اطاق شد. میج دماغ خود را بالا کشید و در حالیکه سعی می‌کرد بارانی خود را بپوشد گفت:

— «آه چه هوای کثیفی ...»

او جوابی نگفت فقط بروی صندلی خود کمی جابجا شد .

میج از او پرسید :

— «خیال نداری به شهر بیائی؟»

— چنین برنامه‌ای نداشتم .

میج درحالیکه از اطاق خارج می شد گفت :

آها خوب مانعی ندارد .

— چرا؟ میخواهی چیزی بخری؟

— «آه فقط ماهی ، زیرا چهارشنبه‌ها ماهی یافت نمی شود»

— ولی اگر تو گرفتاری ، خودم می توانم تهیه کنم . من فقط فکر

کردم»

میج این جملات را درحالی می گفت که مشغول خارج شدن از اطاق بود .

طبق معمول حمله را به پایان نرساند .

او مجدداً^{۱۰} گفت : خیلی خوب میج من اتوبیل را می آورم و ماهی را

می خریم چه لزومی دارد زیر باران خیس شویم .

و چون او فکر می کرد ممکنست میج صدایش را نشینده باشد به دنبالش

به سرسرا رفت .

میچ در آستانه در ساختمان ایستاده بود. در حالیکه باران ریزی به روی او می بارید او سبدبزرگی در دست گرفته بود، دستکش دردست داشت و آماده کار در باغ بود.

گفت:

— من در صورت زیر باران خیس خواهم شد، پس فرقی نمی کند بعد از تمام شدن کارم در باغ برای خرید به شهر خواهم رفت.

میچ تصمیم خود را گرفته بود و دیگر مخالفت های او بی فایده بود. پس او در پشت سر میچ بست و به اطاق کارش رفت. آسایش خیال او به طریقی نابود شده بود. احساس ناراحتی وجدان می کرد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. میچ را دید با آن بارانی که دکمه هایش بطور نامنظمی بسته شده بود و آن کلاه که از آب خیس شده بود، سبدهای زگل های مینای نیمه پژمرده را با عجله حمل می کرد. او شعله بخاری را ضعیف تر کرد.

دفعه دیگر در اواخر بهار او در باغچه قدم می زد، او فقط می خواست آفتاب به پشتش بتابد و منظره درختان و جویبارها را تماشا کند. صدای جاروی برقی او از طبقه بالا بگوشش رسید؛ صدای ناگهان قطع شد و میچ با صدای بلند با او گفت:

— کار بخصوصی نداری؟

گفت:

— نه .

نسیم بهاری و تابستانی که در پیش بود او را به باغ کشیده بود ، او که مدتی بود در شهر کار نمی کرد و از ذخیره خود زندگانی خود را می گذراند با حظی وافر احساس می کرد که زمان برای او بی اهمیت است و او می تواند آنطوری که دلخواهش است زندگی خود را بگذراند .

او گفت :

— « نه ، روز زیبایی است چطور مگر ؟ »

میچ پاسخ داد :

— آه ، مهم نیست . فقط ناودان زیر پنجره آشپزخانه احتیاج به تعمیر دارد . کاملا " بسته شده و آب را رد نمی کند . علتش هم این است که هیچ کس به فکر آن نیست . در هر صورت امروز عصر آنرا درست می کنم .

— چهره میچ دوباره پنهان شد و جاروب برقی دوباره بکار افتاد . در هر صورت روز او نامطبوع شده بود . صحبت میچ او را ناراحت نکرده بود بلکه چهره پریده رنگ و حرکات دستش هنگامی که تارهای مو را از روی پیشانیش پس می زد و آه سردی که قبل از رفتن از دل برآورده بود و جمله « ایکاش من هم وقت داشتم که در آفتاب بایستم ، آه ، بله . . . » میچ باعث آزرده گی روح او می شد .

روزی از میچ پرسید :

— لزوم این نظافت دائمی منزل چیست؟ چرا می‌بایست قالی‌ها لوله شده و ذرات ریز در اطاق بر روی قطعات کاغذ جمع شوند؟ و چرا سطح راهروی طبقه بالا که هیچ‌کس بدانجا نمی‌رود مرتب باید با دقت تمیز شود؟ چرا میج و مستخدمه مرتباً "در حالیکه کف راهرو را نظافت می‌کنند چون بردگان قرون گذشته زانو زده‌اند؟

میج در جواب گفته بود:

— تو اولین فردی هستی که در محیط کثیف و چون طویلۀ منزل، انتظار زندگی دلپذیری را داری.

این دو در دو دنیای مختلف می‌زیستند. او نمی‌دانست که آیا همیشه چنین بوده‌است؟ آنها بیست و پنج سال بود که ازدواج کرده بودند، و از آن به بعد به دلیل انس با یکدیگر زندگی می‌کردند. وقتی به مفاز می‌رفت وضع ظاهراً "طور دیگری بود. بهر حال او تا این حد احساس نکرده بود. او از کار به منزل می‌آمد. غذا می‌خورد، استراحت می‌کرد و روز بعد دوباره به شهر باز می‌گشت. ولی پس از رها کردن کار با دقت بیشتری به میج توجه می‌کرد و هر روز بیشتر از روز قبل ندامت میج را احساس می‌کرد.

در این اواخر شاید یک سال قبل از فوت میج او دیگر ساکت شده بود. او به بیپانه‌هایی مختلف سعی می‌کرد از خانه خارج شود. او می‌گفت که برای اصلاح سرخود ناچار است به لندن برود یا به دندان‌پزشک مراجعه کند و یا

اینکه یکی از دوستان او را به صرف نهار دعوت کرده است ولی در واقع در اطاق خود درکنار پنجره، تنها ولی آرام غذا می خورد. میج به دنبال یک سرماخوردگی که به سینه پهلوی منجر شده بود بعد از یک هفته درگذشت. این مرگ خیلی سریع اتفاق افتاد. میج طبق معمول خسته شده و سرماخورده بود و برای استراحت به رختخواب نمی رفت. شب او از لندن برمی گشت و در آن روز سرد دسامبر به سینما رفته بود و با مردم باو خوش گذشته بود. وقتی به منزل رسید میج در زیرزمین بود و درحالیکه روی بخاری خم شده بود، سیخی را در آن فرو می برد و ذغال های نیم سوخته را زیر و رو می کرد.

میج با چهره های افسرده که از شدت خستگی و بیماری پریده رنگ شده بود باو نگاه کرد.

او صدا زد:

— میج ترا بخدا آنجا چکار می کنی؟

میج گفت:

— این بخاری درست نمی سوزد و تمام روز ما را اذیت کرده است. فردا

حتما " باید کسی را برای تعمیر آن بیاوریم تا عیب آنرا تشخیص دهد. من واقعا " به تنهایی قادر به تعمیر آن نیستم.

صورتش از دوده سیاه شده بود درحالیکه به شدت سرفه اش گرفته بود

سیخ سنگین را بزمین انداخت و از شدت درد بخود می لرزید.

او گفت :

– تو با این حال به بخاری چکار داری؟ باید حتماً استراحت کنی .

میج گفت :

– من امیدوار بودم زودتر بخانه برگردی و بخاری را روشن کنی . امروز

خیلی سرد بود ، راستی تو چطور می‌توانی اینقدر در لندن ولگردی کنی .

میج از پله‌ها بالا رفت و وقتی به بالا رسید با چشمانی بیمارگونه در

حالیکه می‌لرزید گفت :

– اگر تو بخواهی برایت غذا آماده می‌کنم . بعد دیگر کارهایم تمام

می‌شود . من خودم به غذا میل ندارم .

او گفت :

– من خودم چیزی برای خوردن آماده می‌کنم . تو فعلاً " به استراحت

احتیاج داری . برو به رختخواب تا من یک نوشیدنی گرم برایت بیاورم .

میج گفت :

– من به تو گفتم که چیزی میل ندارم . کیسه آب‌گرم را هم خودم

پرمی‌کنم . فقط مواظب باش قبل از خواب چراغی روشن نماند . میج با

شانه‌های افتاده به‌سررا رفت . او درحالیکه پالتویش را از تن بیرون می‌آورد

از میج پرسید ،

– آیا میل داری یک لیوان شیرگرم بخوری؟

در همین حال بلیط سینما از جیبش بیرون افتاد میج متوجه آن شد ولی به روی خود نیاورد. دوباره سرفه‌اش گرفت و از پله‌ها بالا رفت. صبح روز بعد درجه حرارت بدن میج بالا رفت و به ۴۰ درجه رسید. پزشک بر سر بیمار آمده و تشخیص سینه‌پهلو داده بود. او پیشنهاد کرد برای مراقبت‌های بیشتر و فوری‌تر میج را به بیمارستان ببرند. میج را به بیمارستان بردند. این در روز سه‌شنبه اتفاق افتاد. روز جمعه صبح به او اطلاع داده شد که احتمالاً "میج بیش از یک شب دیگر زنده نخواهد بود. او به بیمارستان رفت. برای میج گل برده بود ولی به زودی متوجه شد که حال میج طوری نیست که حتی بتواند نظری به آنها بیندازد. پس بدون اینکه از پرستار بخواهد گل‌ها را در گلدانی جای دهد، آنها را در گوشه‌ای روی میزی قرار داد و از پرستار پرسید:

— آیا لازم است چیزی تهیه شود؟ منظورم این است که می‌توانم... جمله خود را تمام نکرد، چون فکر می‌کرد پرستار متوجه مقصود او شده است، یعنی بفهمد که او در صورت لزوم می‌توانست اتومبیلش را به نقطه‌ای براند و هرچه لازمست تهیه کند.

پرستار به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت:

— هرگونه تغییری در وضع بیمار دیده شود به او اطلاع خواهد داد. او در حالیکه از بیمارستان خارج می‌شد لحظه‌ای مکث کرد و از خود

پرسید :

— او انتظار چه نوع تغییری را داشت ؟ آن صورت پریده‌رنگ و بیمار چگونه تغییر خواهد کرد ؟ آن چهره دیگر متعلق به کسی نبود .
صبح روز شنبه میج فوت کرد .

او معتقد به بقاء روح نبود . زیرا اصولاً " انسانی مذهبی نبود . ولی هنگامیکه مراسم تدفین برگزار می‌شد او از اینکه بدن میج باید در آن تابوت با دستگیره‌های بونجی قرار گیرد رنج می‌برد . این امر بنظرش قساوت بود . او انتظار داشت که مرگ‌همانند یک وداع قبل از سفری طولانی ، اما با رنج باشد . این حواصردانه نبود که انسانی را با این شتاب بخاطر واقعه‌ای که منجر به مرگ سریع شده بود در زیر زمین مدفون کنند .

وقتی تابوت را در قبر می‌نهادند او در عین افسردگی و پریشانی تجسم می‌کرد که میج می‌گوید :

— آه ، . . . بله . . .

او همیشه آرزو می‌کرد که میج بزودی به بهشت برود و بدون توجه به اینکه با حشمش چه کرده‌اند در باغ‌ها و دره‌های سبز و زیبای بهشت آزادانه گردش کند ، ولی با چه کسی ؟ او کسی را نداشت . میج پدر و مادر خود را در هندوستان از دست داده بود حتی اگر در دروازه بهشت با آنها برخورد می‌کرد هیچ وجه اشتراکی که آنها را به یکدیگر نزدیک کند وجود نداشت . او

میج را در حالی مجسم می‌کرد که در آستانه بهشت ایستاده و او در ردیف منتظران طبق معمول با آن کیف حصیری بزرگ و نگاه مظلومانه خود ایستاده و وقتی میج وارد بهشت شد او با نگاه آکنده از سرزنش به او نگریسته .

مدتها او اسیر این‌گونه خیالات بود . و این دوران شاید بیش از یک هفته طول نکشید و بعد از آن او سعی می‌کرد میج را به کلی فراموش کند زیرا او دیگر خود را آزاد احساس می‌کرد . او بخانه آفتاب‌رو ، آسمان صاف و درخشان فکر می‌کرد و از تجسم اینکه دیگر کسی نخواهد بود که روزهای او را برای انجام کارهای مختلف تقسیم کند خوشحال بود . او دیگر به میج فکر نمی‌کرد . تا اینکه آن روز صبح چشمش به درخت سیب افتاد .

در همان روز ساعتی بعد او در باغ قدم می‌زد و به طرف درخت سیب می‌رفت و با کنجکاو به آن نگاه می‌کرد ، « آن تنها یک فکر احمقانه بود . آن درخت سیبی بود نظیر دیگر درختان سیب و ناگهان بیادش آمد که آن درخت ضعیف‌تر از سایر درختان است و حتی نیمی از طراوت و سرزندگی درختان دیگر را ندارد و چندبار تممیم گرفته بودند که آن را قطع کند . فکر کرد که در روز تعطیل آخر هفته او اینکار را خواهد کرد . این سرگرمی خوبی هم برای او به حساب می‌آمد . گذشته از این چوب درخت سیب در اثر سوختن عطر خوشی هم در فضا می‌پراکند و صدای سوختن و درهم شکستن آن در بخاری واقعا " لذت‌بخش است .

ولی متأسفانه یک‌هفته مداوماً باران بارید و او مایل نبود که روز آخر هفته در بیرون از منزل باشد، گذشته از این ممکن بود سرما هم بخورد. از پنجره اطاق خوابش درخت سیب را هنوز هم می‌دید. این امر که چطور آن درخت خارج از ردیف درختان دیگر با آن وضع رنجور و فلاکت‌بار و خمیده در آنجا قرار داشت، او را به حیرت فرومی‌برد. هوا مطبوع بود و باران آرام به باغ طراوت و زندگی می‌بخشید. هیچ‌کدام از درختان چنین وضع فلاکت‌باری را نداشتند.

در فاصله کمی از آن درخت، درخت سیب جوانی قرار داشت. دو سه سال قبل او آن درخت کوچک را در خاک نشانده بود. اکنون آن درخت صاف و محکم برحای خود قرار داشت و شاخه‌های جوان و انبوه خود را در هوا گسترده بود و شاد و با طراوت بنظر می‌رسید. او بی‌اختیار از پنجره به آن درخت نگرست و لبخندی زد. ولی چرا می‌بایست او بیاد دختری که در ده کار می‌کرد بیفتد.

او با خود می‌اندیشید:

— مدت‌ها بود که به آن دختر فکر نکرده‌ام. علاوه بر این چیز فوق‌العاده نبود.

— او در زمان جنگ در یک مزرعه کار می‌کرد و دخترک نیز در آنجا بود. او زیبا و شاد بود و همیشه لبخندی بربل داشت. گیسوانش مشگی و پوستش

قهوه‌ای و چون شکوفه‌های سیب لطیف بود. او در آن مزرعه بود و از اینکه روزهای شنبه و یکشنبه می‌توانست دخترک را ببیند بی‌اختیار دلخوش بود. وجود دخترک در شرایط جنگ که اخبار آنراحتما "بوسیله میج می‌شنید مسکنی به شمار می‌رفت. دخترک خیلی جوان بود شاید حداکثر ۱۹ سال داشت. با آن بلوز روشن و شلوار کوتاه در نظرش واقعا " تماشائی بود. او نمی‌دانست چطور اتفاق افتاد. و در حقیقت هم چیز مهمی نبود. یک روز قرار بود تراکتور را تعمیر کند و بر روی موتور خم شده بود و دخترک کاملا " نزدیک به او ایستاده بود. او برگشت تا دندانهای نو را به جای کهنه‌بگذارده که ناگهان دخترک در آغوش او قرار گرفت. وی او را بوسید. این بدون تصمیم قبلی انجام گرفته بود. چقدر لذت بخش بود. پس از آن آندو به اتفاق با لطف و جاذبه‌ای خیال‌انگیز به تعمیر تراکتور پرداخته بودند. هر دو از این کار شاد و رضایتمند بودند. او به اتفاق دخترک از انبار خارج شد زیرا دخترک می‌خواست به خوک‌ها غذا بدهد. دست خود را روی شانه دخترک گذاشته بود. کاری که صد درصد بی‌ضرر به نظر می‌رسید و اصلا " اهمیتی نداشت. به محض اینکه آنها پا به صحن قلعه گذاشتند میج را دیدند که مقابل آنها ایستاده و به آنها خیره شده است. و درحالی که به دخترک نگاه می‌کرد گفت:

— من قرار است به جلسه صلیب سرخ بروم ولی موتور اتومبیل روشن

نمی‌شود. تو را صدا زدم ولی تو نشنیدی.

در ضمن ادای این کلمات کمترین حرکتی در صورتش مشاهده نمی‌شد.

باوا احساس گناه دست داده بود. و دخترک با مهربانی سلامی به

میچ کرد و به دنبال خوکی رفت.

او همراه میچ به طرف اتومبیل رفته و خیلی ساده و سریع بدون اشکال

اتومبیل را بکار انداخته بود. میچ با لحن خشکی از او تشکر کرد. او قادر

نبود در چشمان میچ بنگرد. در هر صورت این گناه بود. او در نظر آورد

که در متن روزنامه^۶ یکشنبه چنین مطلبی درج شود. «روابط نامشروع مردی

متأهل با دختری در یک انبار. زن آن مرد شاهد ماجرا بود.»

وقتی بخانه می‌رفت دست‌هایش می‌لرزید. در خانه کمی ویسکی نوشید.

میچ راجع به آن جریان هیچ‌گاه صحبت به میان نیاورد. احساس گناه آمیخته

با وحشت مانع از آن شد که هفته بعد او به مزوره برود. بعد از مدتی او شنید

که مادر دخترک مریض شد و دخترک می‌بایست از آنجا برود.

او دیگر هیچ وقت دخترک را ندیده بود. ناگهان از خود پرسید:

— بچه دلیل آن روز دخترک دوباره در خاطر او زنده شد.

در این حال به خارج نگریست و ملاحظه کرد که باران بر درختان سیب

می‌بارد.

بهترین کار قطع کردن آن درخت مفلوک قدیمی بود، حتی اگر بخاطر

رسیدن نور بیشتر به درخت سیب جوان باشد . زیرا نور بیشتر سبب رشد سریع تر درخت سیب جوان می شد .

بعد از ظهر جمعه او به سزیکاری رفت تا دستمزد «ویلیس» باغبان را که در هفته سه روز کار می کرد پرداخت کند . در ضمن می خواست ببیند آیا تبر واره سالم هستند ؟ وظیفه ویلیس نگهداری از وسائل باغبانی بود این وظیفه را میج به عهده او گذاشته بود . او مشاهده کرد که تبر واره سر جای همیشگی روی دیوار آویزانند .

پس از پرداخت اجرت ویلیس برگشت که برود ، اما ناگهان باغبان به او گفت :

— آقا ، آیا وضع این درخت سیب پیر عجیب نیست ؟

این تذکر به قدری غیرمترقبه بود که او را ترساند . احساس کرد که خون به مغزش دویده است .

پرسید :

— درخت سیب ؟ کدام درخت سیب ؟

ویلیس پاسخ داد :

— آنکه در آخر مهتابی است . آن درخت از زمانی که من در این جا کار می کنم هیچ میوه ای نداشته است . حتی قرار بود زمستان گذشته آنرا قطع کنم ولی حالا دقت کنید ببینید چطور دوباره دارد زنده می شود . باغبان با

لبخندی زیرگانه وی را می‌نگریست .

منظور او چه بود؟ آیا باغبان هم متوجه این شباهت پوچ شده بود... نه، این غیرممکن است... خنده‌آور است . خود او در این مورد فکر نکرده بود .

درحالی‌که سعی می‌کرد خود را تبرئه کند گفت :

— من که متوجه نشده‌ام .

ویلیس درحالی‌که می‌خندید گفت :

— با من به مهتابی بیائید تا نشانتان بدهم .

آنها سرازیری چمن را طی کردند و چون به درخت سیب رسیدند ویلیس شاخه‌ای را پائین کشید ، شاخه صدائی کرد درست مثل اینکه کاملاً خشک و سفت است . ویلیس پوست سر شاخه را کنار زد و جوانه را به او نشان داد و گفت :

— آقا نگاه کنید ، شکوفه دارد . خودتان دست بزنید تا مطمئن شوید که هنوز زنده است .

او درحالی‌که شاخه اول را رها می‌کرد و شاخه دیگری را می‌گرفت گفت :

— هنوز چنین چیزی ندیده بودم .

ویلیس حق داشت . درخت شکوفه‌های فراوان ببار آورده بود . هرچند

خیلی کوچک و قهوه‌ای بودند و به زحمت ممکن بود که نام آنها را شکوفه نهاد. آنها طوری روی شاخه قرار داشتند که گویا متعلق به آن بودند. شکوفه‌ها خشک و گردآلود بودند. او دست‌هایش را در حیبش فرو برد زیرا برایش بطور عجیبی ناخوشایند بود که دست به شکوفه‌ها بزند.

او گفت:

— بنظر نمی‌رسد که محصول زیاد داشته باشد.

ویلپس گفت:

— من امیدوارم ولی نمی‌توانم بگویم که مطمئنم. درخت سرمای زمستان را خوب تحمل کرده اگر یخبندان دیگری پیش نیاید باید بگویم که ما معجزه‌ای را خواهیم دید. این خیلی جالب است که درختی پربار دیگر شکوفه دهد. شاید میوه هم بدهد.

او با مهربانی دست به‌تنه درخت کشید. انس و محبت مخصوصی در این حرکت دیده می‌شد.

او بدون آنکه دقیقاً علتش را بداند از ویلیس عصبانی بود. اینک هر کسی می‌توانست آثار زندگی را در درخت یقین کند. و برنامه او که درخت را در آخر هفته قطع کند عملی نبود.

او گفت:

— این درخت مانع رسیدن نور کافی به درخت جوان محاروش می‌شود

اگر این مانع برطرف شود نور بیشتری به درخت سیب جوان خواهد تابید
آیا شما اینطور فکر نمی‌کنید؟

او به درخت سیب جوان نزدیک شد ، یکی از شاخه‌های آنرا گرفت و
پوست لطیف آنرا لمس کرد و وقتی شاخه را رها کرد شاخه با حرکتی نرم به
جای خود باز گشت .

ویلیس پرسید :

- درخت زنده‌ای را قطع کنیم؟ نه آقا من نمی‌توانم چنین کاری بکنم .
بله درخت را یک سال دیگر نگه میداریم اگر میوه‌ای بهار نیاورد زمستان دیگر
آنرا قطع خواهیم کرد در ضمن من فکر نمی‌کنم این درخت به درخت جوان
سیب لطمه‌ای بزند .

در حالیکه هیچ تمایلی به ادامه این گفتگو نداشت و از آنجا دور
می‌شد گفت :

- خیلی خوب ویلیس .

شب هنگام ، مطابق معمول پرده‌ها را کنار زد و پنجره‌ها را باز نمود .
دوست نداشت صبح خود را در اطاقی محبوس ببیند . قرص ماه می‌درخشید
و نور سیمگون مهتاب چمن‌های باغ و مهنایی را بطرز زیبا و مرموزی روشن
می‌کرد . هوا کاملا " بی حرکت بود و صدائی بگوش نمی‌رسید . او آرامش را
دوست داشت و بخاطر همین از پنجره به بیرون خم شد . نور ماه کاملا " به

درخت جوان می‌تایید و زیبایی افسانه‌ای به آن بخشیده بود. چون رقاصه‌ای در توازن کامل با بازوانی برافراشته در آنجا خودنمایی می‌کرد. گوئی منتظر بود که بخود بیچد. در سمت چپ آن، درخت دیگری بود که نیمی از آن در سایه قرار داشت حتی مهتاب نمی‌توانست زیبایی اندکی به آن ببخشد چرا باید کج و خمیده در آنجا قرار داشته باشد. وجود آن درخت مفلوک و خشک آن شب زیبا را لکه‌دار کرده بود. او از اینکه تسلیم نظر ویلیس شده بود که درخت را قطع نکند عصبی بود بنظر او این جوانه‌های زشت و خشکیده هیچ‌گاه شکوفه‌های کاملی نمی‌شدند.

او افکار خویش را آزادگذارد و دوباره به یاد آن دخترک شاد با آن لیخند دلنشین افتاد. او فکرمی‌کرد که چه بسر دخترک آمده، شاید ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده، حتماً "آه، بله اولی‌بختی زد که او نیز شروع به ادای این تکیه کلام کرده؟ میج بیچاره! آنگاه آرام کنار پنجره ایستاد. درخت سیب‌قدیمی کاملاً در معرض تابش نور ماه قرار گرفته بود. شاخه‌های بی‌تانسش چون بازوان اسکلنتی بنظر می‌رسیدند که به‌وضع ملتسمانه‌ای بلند شده بودند. بازوانش خشک، منحنی و دردآور بودند. هوا کاملاً ساکن بود، هیچ‌یک از درختان حرکتی نداشتند. ولی ناگهان شاخه‌هایی فوقانی خیلی آهسته تکان خوردند، دلیل حرکت آنها شاید وزش نسیمی بود که از سمتی آمده و بعد ناپدید شده بود. ناگهان شاخه‌بزرگی که شکوفه‌های تیره‌رنگ

و کوچکداشت از تنه جدا شد و در زیر نور مهتاب روی علفها افتاد . همان شاخه‌ای که او از لمس کردن جوانه‌های آن خودداری کرده بود . حال او مات و بدون حرکت به آن شاخه خیره شده بود .

سایه درخت سیب جوان بروی آن افتاده بود او پورده را بست تا از ورود نور مهتاب به داخل جلوگیری کند .

میچ رسیدگی به گل‌ها را خود انجام می‌داد و حتی با آن قامت خمیده ماشین چمن‌زنی را بالا و پائین می‌برد و چمن‌ها را کوتاه می‌کرد . بنابراین ویلیس فقط وظیفه رسیدگی به باغ سبزیکاری را بعهده داشت . ولی اکنون مدتی بود که به باغچه جلوی منزل رسیدگی نشده بود . اینک ویلیس اکثراً به جلوی منزل می‌آمد و وظیفه رسیدگی به تمام باغ را بعهده گرفته بود و از این بابت راضی و خوشحال بود و حالا دیگر در مورد تمام باغ احساس مسئولیت می‌کرد .

روز دوشنبه ویلیس گفت :

— آقا این باور نکردنی است چگونه این شاخه شکسته؟

با حیرت پرسیدم :

— کدام شاخه؟

گفت :

— آن شاخه درخت سیب قدیمی که به شما نشانش دادم .

با اطمینان گفتم :

— آن شاخه حتماً " پوسیده بوده . من که گفتم در آن درخت آثاری از زندگی نیست .

ویلیس گفت :

— آن شاخه بهیچوجه پوسیده نبود نقطه‌ای را که شاخه قطع شده ببینید کاملاً " تازه و زنده است .

به هر حال ارباب بناچار بدنبال ویلیس به مهتابی رفت و متقاعد شده بود . ویلیس شاخه را بلند کرد پوست روی آن بخاطر باران نرم شده بود ولی همچنان کثیف و چون موهای درهم می نمود .

باغبان پرسید :

— شما که دیگر به آن شاخه دست نزدیک غیر از این است ؟

ارباب با کمی تردید گفت :

— نه حتماً " نه ، من همان شب وقتی پنجره اطاق خوابم را باز می کردم صدای افتادن آن شاخه را بر زمین شنیدم .

ویلیس گفت :

— خیلی عجیب بنظر می آید . آن شب ، شب آرامی بود .

— در مورد درختان سالخورده این قبیل اتفاقات معمولاً " می افتد .

— من نمی دانم دلیل نگرانی شما چیست . انسان به این فکر می افتد

که ...

او سخنش را قطع کرد ، چون نمی دانست چگونه جمله را به پایان برساند .

— آقا چه فکر می کنید ؟

او در نظر داشت بگوید که باغبان درباره آن درخت بقدری نگرانست که گوئی آن درخت انسانست ولی خود بخود این کلمات را بزبان نیاورد .
او سپس گفت :

انسان فکر می کند که آن درختی با ارزش بوده است .

باغبان در حالیکه سر خود را تکان می داد گفت :

— نه ، من چنین ادعائی ندارم فقط اینکه ماهمیشه فکرمی کردیم که دیگر آثار زندگی در آن یافت نمی شود ولی می بینم که بارمی دهد . من می گویم که این هوس طبیعت است در هر حال امیدوارم قبل از شکستن جوانه ها شاخه دیگری از آن نشکند .

وقتی ارباب مشغول قدم زدن شد دید که ویلیس با دقت علفهای اطراف آنرا می چیند و سیم های نوی دور آن قرار می دهد . این بنظرش مضحک آمد با خود فکر می کرد بخاطر این که به یک درخت نیمه جان رسیدگی کند به او پول نمی دهد بلکه وظیفه باغبان این است که به آنجا رفته و بانها رسیدگی کند . ولی این کار عملاً " بی نتیجه بود و می بایست

وقت زیادی را صرف بگو مگو با ویلیس کند .

او حدود ساعت پنج و نیم بخانه آمد ، از وقتی که میج فوت شده بود او عادت نوشیدن چای بعدازظهر را ترک کرده بود . او اکنون دوست داشت روی مبل کنار بخاری بنشیند و پیپ دود کند . ویسکی یا سودا بنوشد و از آرامش لذت ببرد . کمی قبل از آن آتش بخاری روشن شده بود و دود می کرد . در اطاق نشیمن بوی نامطبوعی به مشام می رسید . او پنجره را باز کرد و به طبقه بالا رفت تا کفشهایش را در بیاورد . وقتی دوباره به پائین آمد آن بو هنوز وجود داشت و مشخص نبود که از کجا برخاسته است آن بو شیرین و زنده و مخصوص بخود بود . او مستخدمه را از آشپزخانه صدا زد و گفت :

— این بو از چه چیز است ؟

زن بدون سرسرا آمد و با حالتی که گویا به او اهانتی شده گفت :

— کدام بو ، آقا ؟

او گفت :

— اینجا در اطاق نشیمن تمام اطاق پر از دود بوده آیا چیز بخصوصی

سوزانده اید ؟

چهره زن باز شد و گفت :

— باید از آن خوب باشد که ویلیس مخصوصا " برای شما در بخاری ریخته

است. آقا، او می‌گفت شما خوشحال خواهید شد.

با حیرت پرسید:

— چه جویی؟

گفت:

— چوب سیب است، آقا. از آن شاخه‌ای که ویلیس بریده‌است. چوب سیب فاعداً "خیلی خوب می‌سوزد و خیلی از مردم بآن علاقمند هستند. من بعلت سرما خوردگی شما "بوئی احساس نمی‌کنم.

آنها هر دو از پنجره به بیرون نگاه کردند. ویلیس چوب را خورد کرده بود. مستخدمه نیز به قصد خوشحال کردن ارباب چند تکه از آنها را روی ذغال قرار داده بود تا زود خاموش نشود. ولی آن چوب دود غلیظی ایجاد می‌کرد و شعله سبزرنگی از آن بالا می‌رفت. چطور ممکن بود که مستخدمه آن بوی زننده را احساس نکند؟ او ناگهان گفت:

— آن چوب تراست و ویلیس باین موضوع توجهی نکرده. پس عجیب

نیست که چوب نمی‌سوزد.

چهرهء مستخدمه درهم رفت و عصبانی شد و گفت:

— باعث تا سفاست. من چنین چیزی احساس نکردم. وقتی که آتش

را روشن کردم بنظرم آمد که آن چوب خوب می‌سوزد. من همیشه فکر

می‌کردم که چوب سیب بخصوص برای سوخت خیلی مناسب است و ویلیس هم

همین عقیده را داشت . او به من تاکید کرد که این چوب را بسوزانم ، چون آن شما را خوشحال خواهد کرد . من فکر می‌کردم که شما شخصا "باو دستور داده‌اید .

او با عجله گفت :

— بسیار خوب ، بسیار خوب شاید هم بسوزد شما تقصیر ندارید .

او پشت خود را به پیشخدمت کرد و مشغول زیر و رو کردن آتش شد و سعی داشت آن چوب را کنار بزند . تا وقتی مستخدمه در منزل بود او نمی‌توانست هیچ‌کاری در این مورد بکند . زیرا اگر او می‌خواست چوب معمولی برای سوخت در بخاری بیاورد ناچار بود از جلو آشپزخانه رد شود و حتماً پیشخدمت با تعجب باو نگاه می‌کرد و می‌گفت :

— آه آتش خاموش شده است ؟ اجازه بدهید بشما کمک کنم .

نه بهتر بود تا بعد از شام تحمل کند زیرا مستخدمه بعد از جمع‌آوری و شستن ظروف به منزل خود می‌رفت . تا آن هنگام می‌بایست صبر کند . لیوانی برداشت و در آن ویسکی و سودا ریخت ، پیب را روشن کرد و با آتش خیره شد . آتش بی‌حرارت بود . گاهگاهی تکه‌های کوچک و سبزرنگ دود از چوب جدا می‌شد و فضای اطاق را آکنده از بوی زننده می‌کرد . این بو یا بوهای دیگر که در اثر دود بوجود می‌آمد متفاوت بود . این باغبان حتماً می‌بایست به همه کارها دخالت کند! بچه دلیل او آن شاخه بخصوص را

قطع کرده بود؟ چطور نمی دانست که آن چوب رطوبت ندارد، آن هم آن همه رطوبت. او با دقت به قطعات چوب نگاه می کرد. آیا آن آب باران بود که از چوب پائین می آمد؟ نه آن شیرۀ غلیظ چوب بود. او میله آهنی را برداشت و با تندی و عصبانیت به چوب زد تا آتش مشتعل تر شود و آن دود سبزرنگ از بین بیرون بیاید. ولی بی فایده بود. آن چوب نمی سوخت. فقط شیرۀ آن بر روی ذغال ها می چکید و فضا را با آن بوی نامطبوع و مخصوص پر می کرد. او دیگر تحمل این بوی زننده را نداشت. لیوان ویسکی و کتاب خود را برداشت و باطاق کار خود پناه برد، بخاری برقی را روشن کرد تا از آرامش آنجا برخوردار شود.

این برایش غیر قابل تحمل بود، این جریان او را بیاد روزهای انداخت که ظاهراً "برای نوشتن نامه به اطاق کارش پناه می برد، جایی که بدون وجود مزاحم می توانست بنشیند و استراحت کند، در حالیکه میج در اطاق نشیمن مشغول بافتن بود.

میج عادت داشت که شبها پس از تمام شدن کارها مرتباً "دهان دره" کند. او در حالیکه میل های بافتنی در دستش با حرکات درهمی بالابو پائین می شدند و صداهای بخصوصی می کردند شروع به دهان دره می کرد. ابتدا چناناش لرزش ضعیفی می کرد و سپس از اعماق وجودش آه می کشید، آهسی طولانی که آخر سر به صدائی شبیه به او... ختم می شد و بعد از آن نیز آه

جانسوزی از دل برمی‌آورد، و بعد آرامش خود را بازمی‌یافت. در این هنگام فقط صدای میل‌های بافتنی بگوش می‌رسید. در این حال او کتاب را در مقابل خود گشوده و منتظر شروع دهان درهٔ بعدی بود و طبیعتاً "بدنبال دهان درهٔ آن‌آه دلسردکننده بگوش می‌رسید. این عادت میج او را بشدت عصبی می‌کرد بطوری که گاهی احساس می‌کرد دوست دارد کتاب را بلند کرده بشدت روی میز بکوبد و فریاد بکشد:

— اگر خسته هستی بهتر نیست بروی بخوابی؟ و چون بعد از مدتی

تحمل این وضع برایش غیرممکن می‌شد باطاق کارش پناه می‌برد.

او اکنون نیز، همین کار را می‌کرد. منتهی این بار بخاطر بوی زننده چوب سبب. او در میل خود پشت میز تحریر نشسته و منتظر شام بود. ساعت تقریباً "نه بود که مستخدمه رختخواب او را آماده کرد و به منزل خود رفت.

او باطاق نشیمن بازگشت. آتش می‌بایست خاموش شده باشد. حتماً "چندبار زبانه کشیده بود زیرا چوب سوخته و دودی خاکستری درهم رفته بود. خاکستر کمی از چوب بجای مانده بود و بوی مخصوص شیرین آن هنوز از بقایای نیم سوخته چوب برمی‌خواست او به آشپزخانه رفت، تا سطلی خالی پیدا کند، آنرا به اطاق نشیمن آورد، چوب و ذغال‌ها را در آن ریخت، در هر صورت آنها بشدت مرطوب بودند یا بعلت وجود باقیماندهٔ رطوبت خودشان یا بعلت

وجود آب در سطل بود . . . رنگ چوب و ذغال‌ها در سطل تیره‌تر بنظر می‌رسد و قشری از کف روی آنها به چشم می‌خورد . او سطل را به زیرزمین جایی که مرکز شفاژ در آن قرار داشت برد و مقداری از محتویات سطل را در درون بخاری ریخت .

ناگهان بخاطرش رسید ولی دیگر دیر شده بود . زیرا بخاری بخاطر گرمتر شدن هوا تا زمستان دیگر روشن نمی‌شد باین ترتیب آن چوب تا سال آینده در آنجا باقی می‌ماند .

او کاغذ ، کبریت و ظرف نفتی یافت و همه آنها را آتش زد و به صدای سوختن آنها گوش فرا داد . بدین ترتیب جریان خاتمه‌یافت . او از پله‌ها بالا رفت و داخل انبار کنار آشپزخانه شد تا چوب برای روشن کردن آتش بخاری بیاورد . برای پیدا کردن مواد سوختنی ناچار مقداری وقت صرف کرد تا به نتیجه رسید . آتش را روشن کرد و با آرامش در مبل مقابل آن نشست . تقریباً " مدت بیست دقیقه بود که کتاب می‌خواند . ولی ناگهان صدای بهم‌زدن دری را شنید کتاب را کناری گذارد و خوب گوش داد . چیزی معلوم نبود . ولی فهمید که در کنار آشپزخانه دری به هم خورد . از جا بلند شد که آنرا ببندد . درپله‌های زیرزمین بهم می‌خورد ولی او مطمئن بود که آن در را بسته است . چراغ را روشن کرد تا نگاه کند . همه چیز طبیعی بود . او می‌خواست در را ببندد که دوباره بوی شیرین و زننده چوب سیب به مشامش

رسید . این بواز زیرزمین به بالا می آمد .

ترس و وحشتی بی اختیار براو مستولی شد . اگر این بو در شب و در طول مدتی که او در خواب بسر می برد تمام فضای خانه را پر کند و او از تنفس آن خفه شود! این فکر جنون آمیز و مضحک بود ولی با وجود این . . .
بار دیگر با زحمت از پله های زیرزمین پائین رفت . از درون بخاری دیگر صدای شعله بگوش نمی رسید . دودی ضعیف و سبزرنگ از شکاف در خارج می شد و او آنرا در بالا استشمام می کرد .

او نزدیک بخاری شد و در آنرا باز نمود و متوجه شد که چند قطعه چوب کوچکتر کاملاً " سوخته ولی آن چوب سیب به همان صورت مانده و نسوخته بود . تکه های چوب به همان صورت که او آنها را قرار داده بود باقی بودند ، تکه های نیم سوخته شبیه به استخوان های سیاه شده او را منقلب کردند . ناگهان بطرف پله ها دوید تا سطل ذغال را بیاورد . او بدون اراده سعی می کرد با انبر و خاک انداز آن چوب را بیرون آورده در سطل بیندازد . در این حالت معده او کاملاً " منقلب بود . وقتی سطل را پر کرد آنرا به در عقب برد و در را باز کرد . در آن شب ماه نمی درخشید و هوا بارانی بود و تاریکی مطلق در محیط حکمفرما بود . او در حالیکه یقه کتش را بالا زده بود بیرون رفت . نمی دانست چوب ها را یکجا بیندازد هوا مرطوب و تاریک بود و او قادر نبود که به باغ برود و سطل را روی زباله ها

خالی کند . ولی در مزرعهٔ پشت گاراژ علف‌ها بلند و نزدیک بهم بودند . جای خوبی برای مخفی کردن چوب‌ها بود . او با احتیاط به جلو رفت و چوب‌ها را درون علف‌هایی که همه چیز را در خود می‌پوشاندند انداخت ، اگر همه چوب‌ها در آنجا می‌پوسیدند و از بین می‌رفتند او ناراحت نمی‌شد . او وظیفه‌ای نداشت . دیگر چوبی در خانهٔ او نبود و هرچه اتفاق می‌افتاد برایش بی‌تفاوت بود . او بخانه برگشت و مطمئن بود که در زیر زمین را کاملا " بسته است . از آن بوی نامطبوع اثری نمانده بود . او به اطاق نشیمن رفت و روی میل کنار بخاری خود را گرم کرد . ولی باران دست و پایش را خیس کرده بود و احساس تهوع می‌نمود . او از این حالات چندش می‌شد ، تمام بدنش می‌لرزید . او با ناراحتی بخواب رفت و صبح که از خواب بیدار شد کسل و افسرده بود . سرش درد می‌کرد و دهانش بدمزه و کبدش ناراحت بود . برای اینکه عقده‌هایش را خالی کند به پیشخدمت پرخاش کرد :

— دیروز می‌خواستم خودم را در کنار آتش گرم کنم . ولی آن بوی چوب سیب مانع شد . آن بوی زننده مرا مریض کرده . انتظار دارم این را به ویلیس بگوئید .

پیشخدمت با شک و تردید خطاب باو گفت :

— خیلی متاسفم . دیروز بعد از مراجعت بخانه جریان چوب سیب را با خواهرم در میان گذاشتم . او گفت این عمل غیرطبیعی است چون چوب

سیب بعنوان بهترین سوخت شناخته شده است و خیلی خوب می سوزد .

او گفت :

— من شک ندارم که این چوب خوب نمی سوخت . دیگر نمی خواهم بقیه آنرا ببینم . درباره آن بوی زننده باید بگویم که هنوز هم آنرا حس می کنم . آن مرا بیچاره کرده :

پیشخدمت گفت :

— خیلی متاسفم .

او در حالیکه اطاق را ترک می کرد نگاهش به بطری ویسکی خالی که روی میز قرار داشت افتاد . بعد از کمی مکث ، بطری را روی سینی گذاشت و پرسید :

— آقا تمام بطری را نوشیده اید ؟

مسلمان " تمام بطری را نوشیده بود ، مستخدمه این را کاملا " دیده بود ، چون بطری خالی بود ولی او متوجه شد که مستخدمه چه نتیجه ای از این جریان می خواست بگیرد . او می خواست بدین وسیله بگوید که این تصور که بوی چوب سیب باعث کسالت وی شده باطل است ، بلکه او درآشامیدن مشروب افراط کرده چه جسارتی !! او گفت :

— بله بطری دیگری بیاورید .

این لحن گفتار باعث می شد که مستخدمه بفهمد به مسائلی که ربطی به او ندارد نباید مداخله کند . او چندروزی کسالت داشت و تهوع و سرگیجه با

او بود. بالاخره پزشکی برای عیادت او به منزل آمد. او چیزی راجع به داستان چوب‌سیب بوی نگفت زیرا حتماً "درنظر پزشک این‌ها خیلی بی‌معنی و موهوم جلوه می‌کردند. بنظر نمی‌رسید که پزشک بعد از معاینه او متأثر شده باشد گفت:

— کید کمی متورم است. علتش هم رطوبت هواست و احتمالاً "بعلت خوردن غذاهای نامناسب است. بنظر نمی‌رسد که ناراحتی شما ربطی به آن دود داشته باشد شما باید بیشتر حرکت کنید. مثلاً گلف‌بازی کنید، پزشک در حالیکه کیفش را می‌بست با لبخندی گفت:

— من برای شما داروئی تجویز می‌کنم. ولی بمحض اینکه باران بند آمد، بروید در هوای آزاد. قدم بزنید و از نور خورشید استفاده کنید. رشد گیاهان باغ شما بیشتر از باغ من هستند. درختان میوه شما در آستانه شکوفه‌کردن هستند.

و قبل از رفتن اضافه کرد:

— نباید فراموش کرد که اخیراً "شما یکی از عزیزانتان را از دست داده‌اید، زمان می‌خواهد تا این امر برایتان عادت شود. مطمئن هستم که شما هنوز به همسرتان فکر می‌کنید. من توصیه می‌کنم که اغلب از خانه خارج شوید، و با مردم بیشتر تماس داشته باشید بهر حال از خود مراقبت کنید.

بیمار لباس خود را پوشید و پائین رفت ، حسن نیت پزشک برای او امری مسلم بود ولی بنظر اولین عیادت چیزی جز اتلاف وقت نبود . « شما به خانمتان فکر می کنید » نمی دانم این را پزشک از کجا می دانست! بیچاره میج لافل او نسبت بخودش صداقت داشت و اعتراف کرد که بعکرمیج نیست ، و حال که او فوت شده کاملا " آزاد است ، و این اصلا " ربطی به کبد او که وضع رضایتبخشی نداشته است ندارد .

مستخدمه از چند روزی که او محبور بود در رختخواب بماند استفاده کرده و اطاق نشیمن را کاملا " تمیز نموده بود .

این البته مهم نبود ، ولی مستخدمه این وظیفه را درست مثل ارثیهای که میج برایش گذاشته بود به حساب می آورد . اطاق مرتب و تمیز بود ولی محیط آن صمیمی بنظر نمی رسید اشیاء متعلق بوی مثل کتاب ها و کاغذها همه جمع آوری شده و روی هم چیده شده بودند .

این برایش وحشتناک بود که هیچ وقت حق نداشت تنها باشد و همیشه می بایست شخصی در اطراف او باشد و از او مراقبت کند . نزدیک بود زن پیشخدمت را از خانه بیرون کند تا بتواند شخصا " خودش کارها را انجام دهد .

فقط در مورد آشپزی و ظرفشویی فکر کرد که احتیاج به پیشخدمت دارد . و همین فکر مانع از اخراج مستخدمه شد . زندگی ایده آل برای مردان شرقی

و یا کسانی که در دریای جنوب با یکی از بومیان ازدواج می‌کردند وجود داشت. برای آنان مشکلاتی وجود نداشت، آنها از آسایش برخوردار بودند و غذای خوب می‌خوردند و لازم نبود صحبتی کنند و در صورت میل جنسی معشوقه‌های جوان، پرشور و با حرارت آماده‌بود. پرندگان از شاخه‌های به‌شاخه دیگر پرواز می‌کردند و خنده‌شاد و آزاد یک طفل به‌گوش او می‌نشست. به‌رحال او معتقد بود که این مردان راه زندگی را یافته‌اند. او آرزوی خوشی آنان را داشت.

نزدیک پنجره آمد. و به‌چمن تازه و نرم نگاه کرد. باران بند آمده بود. بنظر می‌رسید که هوا فردا خوب باشد و او بتواند بنا به توصیه پزشک بگردش در هوای آزاد بپردازد.

در مورد درختان میوه حق با پزشک بود. آن درخت کوچکی که در کنار پله‌های مهتابی قرار داشت شکوفه کرده بود.

قطرات باران می‌درخشید و شکوفه‌های جوان صورتی‌رنگ هنوز کاملاً باز نشده بودند. ولی فردا که احتمالاً روزی آفتابی بود، آنها در زیر آسمان آبی جلوه‌گری می‌کردند. او می‌بایست دوربین عکاسی قدیمی را پیدا کند، فیلمی در آن قرار دهد و از آن درخت کوچک عکسی تهیه نماید. ولی بنظر می‌رسد که درختان دیگر هم در همان هفته شکوفه کنند. فقط درخت قدیمی سیب مثل همیشه مرده بنظر می‌رسید، و یا اینکه جوانه‌هایش به اندازه‌ای

قهوه‌ای بودند که نمی‌توانست آنها را از دور ببیند. احتمالاً "شکستن آن شاخه نیز خود مزید بر علت شده بود. در هر صورت از نظر او این هیچ اهمیتی نمی‌توانست داشته باشد.

از پنجره دور شد و در اطاق شروع به مرتب کردن وسائل به سلیقه خود نمود وسائل شخصی اش را در تمام اطاق پراکنده کرد. جابجا کردن اشیاء کهنه او را سرگرم و خوشحال می‌کرد. کتوها را باز می‌کرد، و چیزی در آن پیدا می‌کرد، آنها برمی‌داشت، بررسی می‌کرد و دوباره بجای خود می‌گذاشت. در روی یکی از میزها مداد قرمزی که مدتی گم شده بود یافت، نوک آنرا تیز کرد و دوباره آنرا در کتو قرارداد. در کتوی دیگر فیلمی یافت و آنرا کنار گذارد تا در دوربین عکاسی قرار دهد و فردا با آن عکس بگیرد. تعداد زیادی عکس و کاغذهای درهم و برهم در کتوئی پیدا کرد. بخاطر آورد که مدتی پیش میچ آنها را در آلبومی قرار می‌داد ولی این اواخر او دیگر این کار را یا به سبب بروز جنگ و بی‌حوصلگی ناشی از آن و یا بخاطر زیاد شدن کارها انجام نمی‌داد.

تمام این خرده‌ریزها را می‌شد بدور انداخت، اینها چند شب پیش می‌توانستند آتش خوبی تشکیل داده و حتی آن چوب‌سیب را هم بسوزانند. چرا این همه شیئی بی‌فایده می‌بایست نگاهداری شوند. مثلاً "این عکس میچ که تا این اندازه بی‌تناسب است. آیا حقیقتاً "موهای میچ اینطور

وز کرده بود و آیا همیشه این موها برای صورت کشیده‌اش نامناسب و ناموزون بود؟ او لباسی یقه‌باز و گوشواره‌های آویزان بگوش داشت. و خنده تصنیی او دهانش را به فرم بیقوارهای گشاد نشان می‌داد. در گوشه چپ زیر عکس نوشته بود «بوای بوتس عزیزم میج». او لقب قدیمی خود را فراموش کرده بود. مدت‌ها بود که میج او را باین اسم نمی‌نامید، و او بیاد آورد که هیچ‌گاه از این اسم خوشش نمی‌آمده و بلکه آنرا مسخره تلقی می‌کرد، و هرگاه که میج او را باین نام می‌خواند او مضطرب و عصبانی می‌شد، و حتی مخاطب همین موضوع او را شامت کرده بود.

او آن عکس را پاره کرد و در بخاری انداخت. او می‌دید که چطور عکس لوله شده سوخت و آخرین قسمتی از عکس را که او می‌دید خنده میج بود. به بوتس عزیزم... ناگهان او بیاد لباسی که در عکس میج آنرا به تن داشت افتاد. آن لباس سبزرنگ بود. این رنگ هیچ‌وقت به میج نمی‌آمد، چون او را همیشه رنگ پریده و بیمارگونه جلوه می‌داد. میج آن لباس را برای حشنی که دوستان او برای عروسی ترتیب داده بودند خریداری کرده بود. در این میهمانی دوستانی دعوت داشتند که همان روز ازدواج کرده بودند. میج و او نیز به‌همین مناسبت در مهمانی حضور داشتند.

باندازه‌کافی شاید هم بیشتر شامپانی موجود بود، مهمانان خیلی شاد بودند، می‌خندیدند و لطیفه‌می‌گفتند بعضی از لطیفه‌ها هم خیلی صریح

بیان شدند . و او بخاطر آورد که وقتی برای رفتن می خواستند سواراتومبیلشان شوند میزبان درحالیکه از شدت خنده بی طاقت شده گفته بود :

— پسر! اگر خیال داری درمورد زنان موفق باشی اونیفورم دولتی بپوش .
صدر درصد مطمئن باش که همه چیز جور خواهد شد .

او متوجه میج بود که در آن حال خشک و صاف در کنار وی با لبخندی بر لب نشسته بود ، شبیه عکسی که چند لحظه پیش دیده و آنرا سوزانده بود . او سر حال ولی نامطمئن ، تردید داشت که آیا سخنان میزبان را درست فهمیده است یا خیر . میج دوست داشت با شخصیت بنظر بیاید و همیشه سعی داشت مهربان باشد و شاید بیش از دیگران میل داشت که مورد تایید واقع گردد . او پس از اینکه ماشین را به گاراژ برد و بخانه آمد ، میج را هنوز در اطاق نشیمن یافت . وی پالتویش را در آورد تا لباس شب خود را نشان دهد و همان لبخند با تردید نیز بر چهره اش بود . او خمیازه ای کشیده بر روی میل نشست و کتابی را در دست گرفت . میج پس از لحظه ای سکوت پالتوی خود را برداشته به بالا رفته و چند لحظه بعد آن عکس تهیه شده بود برای بوتس عزیزم
او چندتکه چوب برداشته و به آتش افکند . عکس به خاکستر بدل شد و این بار دود سبزی که از چوب سیب بر خیزد وجود نداشت

روز بعد هوا آفتابی بود . پرندگان شاد و سبکبال چهچه سر می دادند . او ناگهان میل کرد که به لندن برود بنظر او روز مناسبی بود برای اینکه در

باند استریت - قدم بزند و عابری را تماشا کند . به آرایشگاه برود ، در یک رستوران غذا بخورد و به این ترتیب ساعات خوشی در پیش خواهد داشت . آثار سرما خوردگی در او دیگر وجود نداشت .

طبق انتظار روز بدون حادثه‌ای استثنائی ، با آرامش سپری شد . در حدود ساعت ۷ بخانه رفت ، از اینکه یک لیوان ویسکی خواهد نوشید و غذا خواهد خورد خوشحال و راضی بود . هوا کاملاً " ملایم بود بطوریکه با وجود اینکه بزودی شب فرا می‌رسید ولی او احتیاجی به پوشیدن پالتو نداشت . وقتی با اتومبیلش وارد دهکده می‌شد با مهربانی به کشاورزی سلام کرد .

او خطاب به کشاورز گفت :

— چه روز خوبی بود .

دهقان با لبخند سری تکان داد و گفت :

— ما این چنین روزهایی احتیاج داریم .

او از وقتی که در زمان جنگ تراکتور می‌راند روابط خوبی با آن دهقان

مهربان داشت .

او اتومبیل را به گاراژ برد . یک لیوان ویسکی نوشید و برای گردش

به باغ رفت . بعد از یک روز آفتابی باغ خیلی زیباتر بنظرش می‌رسید .

گل‌های نرگس از خاک روئیده بودند ، شمشادها با طراوت و سرسبز جوانه‌های

تازه می دادند. شکوفه‌های درخت سیب تازه و زیبا خودنمایی می کردند، او به درخت سیب کوچک نزدیک شد. با تکان دادن شاخه‌ای بزرگ آن درخت تکان خورد. پوست لطیف آنرا لمس کرد و جوانه‌هایی را که به زودی شکوفه‌های زیبایی می شدند مشاهده کرد. شاید چند روز آفتابی دیگر و احتمالاً "یکی دو رگبار می توانست شکوفه‌ها را باز کند. تنه درخت جوان و زیبا و قدرتمند را با محبت نوازش کرد و از پله‌های مهتابی بالا رفت و وارد خانه شد.

روز بعد وقتی در حال صرف صبحانه بود مستخدمه وارد شد و خبر داد که باغبان می خواهد با وی صحبت کند و منتظر اجازه است. او خواهش کرد که ویلیس وارد شود، باغبان را گرفته یافت. چه موضوعی ممکن بود چهره ویلیس را اینطور عبوس و گرفته بنمایاند؟

ویلیس گفت:

— متأسفم که ایجاد مزاحمت می کنم، آقا. شما آقای جاکسون را می شناسید. همان کشاورزی که مزرعه، مجاور متعلق باوست. آقای جاکسون با من صحبت کرد و از من گله کرد.

— او برای چه از شما گله می کرد؟

— او معتقد بود که من چوب به داخل مزرعه اش ریخته‌ام، و همین باعث

شده که کره‌اسبی پایش روی آن لیز بخورد و بشکند. ولی آقا من مطمئنم که

چوبی پشت دیواره کوتاه مزرعه نریخته‌ام . او با عصیانیت از قیمت کراهت و اینکه احتمالاً نخواهد توانست آنرا بآن قیمت بفروشد صحبت می‌کرد .
 — شما حتماً " باو گفته‌اید که اینکار را نکرده‌اید .

— بله ، آقا . ولی موضوع این است که آقای جاکسون کاملاً " حق دارد .
 زیرا واقعا " کسی چوب را در مزرعه او ریخته ، من خودم چوب‌ها را در پشت گاراژ دیدم . من فکر کردم که بهتر است اول با شما و بعداً " با مستخدمه در این باره صحبت کنم تا اشکالات بیشتری بوجود نیاید .

او می‌دید که چگونه چشمان باغبان با تردید و انتظار بدو دوخته شده
 و او دیگر راه فراری نداشت . ولی مقصر اصلی باغبان بود .
 او گفت :

ویلیس احتیاجی نیست در این باره با مستخدمه صحبت کنی ، زیرا آن چوب‌ها را من خودم آنجا ریختم . بدون اطلاع من شما آن چوب‌ها را بخانه آوردید . آن چوب کاملاً " مرطوب بود و نمی‌سوخت و تنها دود و بوی تند و نامطبوع آن باعث سردرد و بیماری من شد . در حالت عصیانیت من آنها را به آن طرف دیوار انداختم . در اینصورت شما می‌توانید از آقای جاکسون از طرف من عذرخواهی کنید و به اطلاع ایشان برسانید که حاضرم خسارت وارده را جبران کنم . ولی خواهش من از شما اینست که هیچ‌وقت یک‌چنین چوبی به منزل نیاورید .

— ته آقا ، به من گفتند که شما عصبانی شده‌اید ولی نمی‌دانستم که شما آنها را به آنجا ریخته‌اید .

— من این کار را کرده‌ام ! و هیچ میل ندارم که دیگر در این باره صحبت کنم .

— بسیار خوب آقا .

او قبل از اینکه از اطاق خارج شود رویه من کرد و گفت :

— ولی من تکه‌ای از آن چوب را بخانه بردم و در آنجا خیلی خوب سوخت . نمی‌توانم تصور کنم که چطور اینجا خوب سوخت .
— ولی اینجا سوخت .

— بهر حال از این جریان بگذریم ، راستی آقا امروز درخت سیب قدیمی را دیده‌اید ؟ من مطمئنم که با دیدن آن متوجه خواهید شد که آن درخت جبران آن شاخه شکسته را خواهد کرد .
— نه .

— آفتاب دیروز و هوای ملایم و مطبوع شب پیش آنرا زنده کرده ، آن درخت با آن شکوفه‌های فراوان معرکه است . خودتان باید آنرا بسپینید .

با غم از اطاق خارج شد ، و ارباب صبحانه‌اش را تمام کرد . آنگاه به محوطه چمن رفت . او یک صندلی با خود بیرون برد و با یک قیچی

باغبانی مشغول بوته‌های جوان گل سرخ شد. هوا خوب و ملایم بود. حق با ویلیس بود. آن شکوفه‌های کوچک شکفته بودند و انبوهی از گل‌های زیبای سفید و مرطوب را تشکیل می‌دادند. هرچه به‌نوک درخت نزدیک‌تر می‌شدند تراکشان بیشتر می‌شد. و درنوک درخت آنها همچون تکه‌های مرطوب پنبه نزدیک هم قرار داشتند. همه شکوفه‌ها پریده‌رنگ بودند. این بهیچ‌وجه به یک درخت نمی‌مانست. بلکه به‌خیمه‌ای شباهت داشت که صاحبش به هنگام باران آنرا ترک کرده باشد.

شکوفه‌های فراوان آن درخت با آن شبی که رویشان بود بار سنگینی برای تنه‌نحیف درخت بوجود آورده بودند. شکوفه‌های قهوه‌ای‌رنگ قسمت پائین درخت چنین بنظر می‌آورد که این فعالیت برای درخت خیلی زیاد بوده است.

به هر حال حق با ویلیس بود. آن درخت کهنه شکوفه کرده بود. ولی این نشانی از حیات و زیبایی نبود. نشانه‌ای از یک ظاهر کریه و مسخ شده بود که با همه مضحک بودنش می‌خواست که مورد پسند واقع شود. درست مثل اینکه ضمن لبخندی تصنعی و بدمنظره بگوید که همه اینها بخاطر توست.

ناگهان صدای قدم‌هایی شنید که مربوط به ویلیس بود.

— بنظر شما زیبا نیست؟

— متأسفانه من در آن زیبایی نمی‌توانم بیابم ، بنظر من شکوفه‌ها
بیش از حد درشتند .

باغبان بدون اینکه کلمه‌ای بگوید با او نگاه کرد . فکر کرد که ویلیس
حتماً " او را مردی پرمدعا ، سخت‌گیر و خشک و غیرقابل معاشرت می‌پابد
و مسلماً " در این باره با مستخدمه صحبت خواهد کرد و او نیز سخنان او
را تایید می‌کند و می‌گوید :

— بله او کاملاً تغییر کرده ، و شبیه به گذشته نیست . حیف!
او لبخندی زد و گفت :

— ببینید من هیچ علاقه‌ای ندارم شادی شما را مخدوش کنم . ولی من
هیچ از این شکوفه‌ها خوشم نمی‌آید . دوست دارم شکوفه خوشرنگ و خوشبو
باشد . در هر صورت شما می‌توانید هر چند که دلتان بخواهد از شاخه‌های
این درخت برای همسرتان ببرید ، مطمئن باشید که من نظر مخالفت ندارم ،
برعکس خوشحال هم خواهم شد .

او با حالتی سخاوتمندانه دست‌های خود را گشود . اگر ویلیس تمام
شاخه‌های درخت را قطع می‌کرد خوشوقت می‌شد .

ولی باغبان سر خود را به علامت نفی تکان داد و گفت :

— نه قربان به هیچوجه علاقه‌ای به انجام چنین کاری ندارم ، من
دوست دارم منتظر باشم تا میوه‌های این درخت را ببینم . بله من در

انتظار میوه‌های این درخت هستم .

بحث با او اصلاً " فایده‌ای نداشت و گفت :

— بسیار خوب هر طور که مایلید .

او به مهتابی باز گشت . در آفتاب نشسته بود به چمن‌زار نظاره می‌کرد ولی درخت محبوب خود را که با آن زیبایی و فروتنی در فراز پله‌ها قرار داشت و شکوفه‌هایش در هوا می‌رقصیدند نمی‌توانست ببیند . زیرا در درون علف‌ها و پشت آن درخت نامتناسب با آن انبوه شکوفه‌های بیمارگونه و ضعیف و رنگ‌پریده‌اش پنهان شده بود .

او صندلی خود را به هر طرف می‌گرداند و نگاه خود را به هر طرف می‌دوخت نمی‌توانست از آن بگریزد . درست مثل اینکه آن درخت با آن حالت آمیخته با سرزنش منتظر تحسیتی بود که او نمی‌توانست تقدیمش کند . او در تابستان اخیر خیلی بیش از تابستان‌های قبل ، از تعطیلات خود بدخواه استفاده نمود . برعکس همیشه که همراه میچ یک ماه از تابستان را در نزد مادر پیرش می‌ماند ، بیش از یک هفته در آنجا اقامت نکرد ، و بقیه ماه اوت و سپتامبر را در سویس و ایتالیا گذراند .

صبح‌ها با علاقه‌ای خاص در حلو رستوران یا کافه‌ای در حالیکه گیلان شرابی در مقابل خود داشت می‌نشست و رهگذران را تماشا می‌کرد . هر روز تعداد زیادی از جوان‌های شاد مسافرت می‌کردند . و او بی‌اختیار خود را

در شادی آنان سهیم می‌دید. گاه‌گاه یکی از مهمانان در همان مهمانخانه‌ای که او در آن اقامت داشت با او احوالپرسی می‌کرد و چندکلمه‌ای با او صحبت می‌کرد. او از این بابت احساس رضایت می‌کرد زیرا خود را به آن جمع متعلق می‌دانست. او اکنون فردی بود که می‌توانست درجائی از دنیا راضی و خوشبخت باشد.

در گذشته وقتی با میچ مسافرت می‌کرد، میچ برخلاف تمایل او با افرادی که بنظرش مهربان می‌آمدند و او آنها را افراد (مثل ما) می‌نامید آشنا می‌شد و آشنائی آنها با این ترتیب بود که مثلاً "هنگام نوشیدن قهوه با آنها شروع به گفتگو می‌کرد. و بعد قرار می‌شد که روزی را به اتفاق بگذرانند، و یا چهار نفری در یک اتومبیل به مسافرتی کوتاه بروند. این جریان برای او قابل تحمل نبود. بدین وسیله روز تعطیل او ضایع می‌شد.

اکنون او می‌توانست آنطور که میل داشت اوقات خود را سپری کند و هر طور که می‌خواست اوقات خود را تنظیم کند. میچی وجود نداشت که بگوید «خوب، حالا دیگر برویم در حالیکه او با کمال آرامش و آسایش در گوشه‌ای نشسته بود و گیلانی شراب در دست داشت و میچی نبود که برنامه دیدار کنیسه‌هایی را تنظیم کند که او به هیچ وجه از تماشای آنها لذت نمی‌برد.

کسی نبود که بعد از غذا به او توصیه کند که کمی قدم بزند و هنگامیکه

بعد از صرف قهوه یا غذا چرتی می‌زد مزاحم او شود. وقتی که مثلاً پیراهنی غیر معمول می‌پوشید یا کراواتی چندرنگ می‌زد کسی نبود که با تعجب با او نگاه کند.

هنگامیکه سیگار برگی بر لب داشت و بدون کلاه از شهرها و روستاهای کوچک عبور می‌کرد همه به او لبخند می‌زدند. او در این حال احساس نشاط می‌کرد. این زندگی ایده‌آل و بدون جریانات نا‌مأنوس، بدون غم و غصه بود. دیگر نمی‌شنید کسی بگوید «ما باید تا پانزدهم دوباره به منزل برگردیم زیرا کمیسیون بیمارستان در این تاریخ تشکیل می‌شود...» و یا اینکه «ما بیش از پانزده روز نمی‌توانیم خانه را رها کنیم. تصور کن که در این مدت چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد...»

بجای همه اینها چراغ‌های نورانی دهکده‌ای که برایش نام آن به بهیچوجه اهمیتی نداشت، صدای موسیقی جوانان شاد و خندان را می‌شنید و خود او که با نوشیدن یک بطری شراب خرمست شده بود و دختری جوان را بدرقص دعوت کرده بود و بدون توجه به اینکه قدم‌هایش هنگام رقص با او هماهنگی ندارد فقط می‌رقصید. موسیقی نشاط آور و لذت‌بخش بود. پس از پایان موسیقی او دختر را رها کرد و دخترک با شادی شیفته‌آیزی به طرف دوستانش دوید. حتماً آنها او را مسخره می‌کردند ولی چه مهم اول لذت لازم را برده بود.

در اواخر سپتامبر با تغییر هوا ایتالیا را ترک کرد و در اوائل اکتبر به خانه مراجعت نمود. هیچ مانعی وجود نداشت. تلگرافی حاکی از اینکه چه روزی احتمالاً "به منزل می‌رسید برای مستخدمه‌اش فرستاد. فقط همین. حتی پس از گذراندن یک مسافرت کوتاه با میچ برای بازگشت مشکلات زیادی وجود داشت. میچ دستوراتی برای مستخدمه می‌فرستاد. مثلاً دربارهٔ خرید اغذیه، نان، شیرینی، درباره روشن نمودن آتش، درباره آوردن روزنامه و یا دادن رختخواب‌ها و حتی در مسافرت نیز حاضر نبود از کار منزل صرف‌نظر کند.

در شب زیبائی از ماه اکتبر بود که او وارد خانه شد.

از دودکش‌ها دود برمی‌خواست. خانه او آرام بود و کسی نبود که با عجله از اطاق‌ها عبور کند و مرتب نگران وضع لوله‌های آب و خرابی‌های خانه و مشکلاتی در موقع خرید گردد. مستخدمه زیرک‌تر از آن بود که خاطر او را با چنین مسائلی آزرده سازد و مزاحم وی شود و فقط گفت:

— سلام آقا. امیدوارم که تعطیلات خوبی را گذرانده باشید. آیا شام

را به وقت همیشه می‌خورید؟

دوباره سکوت برقرار شد.

او می‌توانست لیوان ویسکی بنوشد و پیمیش را روشن کرده به آرامی

استراحت کند.

چند نامه‌ای برای او رسیده بود. آنها را باز نکرد. کسی نبود که فوراً آنها را باز نموده و بعد از آن با سرعت تلفن نماید. دیگر لازم نبود به صحبت‌های تلفنی بی سر و ته میج با دوستانش گوش کند. حالا؟ چطوری؟ حقیقتاً؟ عزیزم... نظرت در این باره چیست؟... آخ، نه... غیرممکن است. نه، من نمی‌توانم روز چهارشنبه... او بدون نگرانی دراز کشید، زیرا در اثر مسافرت طولانی بشدت خسته بود. و با توجه و خوشوقتی، در اطاق نشیمن آرام و بدون مزاحم باطراف می‌نگریست.

او ضمن مسافرت بطرف خانه گرسنه‌اش شده بود، و کنتلت بنظرش کافی نبود ولی چه اشکالی داشت. این بهتر بود که حالا کمی ساده‌تر زندگی کند بعد از کنتلت کمی ساردین خورد و به سراغ دسر رفت.

بر روی میزی که در گوشه اطاق قرار داشت ظرفی پراز سیب قرار گرفته بود. او ظرف را بروی میز غذاخوری قرارداد. سیب‌ها بی قواره و بد رنگ بوده و بنظر پلاسیده می‌رسیدند. خیلی کوچک و قهوه‌ای رنگ بودند. او یکی از آنها را برداشت و گاز زد، مزه بسیار نامطبوعی داشت بطوریکه او فوراً آنها را از دهان بیرون ریخت. سیب دیگری برداشت آن نیز مانند اولی بود. او دقیقتر سیب‌ها را نگاه کرد. پوست آنها ناصاف و سخت بود و بنظر می‌رسید که ترش مزه باشند ولی آنها خمیرمانند با دانه‌های زرد رنگ بودند که طعمی نفرت‌انگیز داشتند. تکه‌ای از آن در میان دندان‌هایش باقی مانده

بود. او هرطوری بود خود را از شر آن خلاص کرد. زنگ زد، مستخدمه از آشپزخانه بطرف او آمد.

او سؤال کرد:

— آیا جز این دسر دیگری موجود نیست؟

— نه با کمال تاسف. من می دانستم که شما سیب دوست دارید.

باغبان این سیبها را از باغ آورده و گفت آنها کاملا "رسیده اند".

— او اشتباه کرده، این سیبها به هیچوجه قابل خوردن نیستند.

— متاسفم آقا. من نمی دانستم... وگرنه آنها را نمی آوردم.

بیرون مقدار زیادی وجود دارد.

— همه مثل همین هستند؟

— بله، آقا. سیبهای کوچک و قهوه‌ای رنگ، انواع دیگر هنوز

نرسیده‌اند.

— خیلی خوب، مهم نیست. کاری نمی شود کرد. من فردا صبح خودم

می بینم.

او به اطاق نشیمن رفت، باین امید که مزه بد را برطرف نماید. یک

لیوان شراب پرتقالی نوشید، حتی خوردن یک بیسکویت نیز در این مورد

کمکی با او نکرد. ناچار بصمیم‌گرفت دندان‌هایش را بشوید تا بدین وسیله آن

مزه بد برطرف گردد. خیلی رغبت داشت که بعد از غذا سیب خوشمزه‌ای

گاز بزند . از آن سیب‌های با پوست صاف و براق که طعمی ملس داشتند ، حقیقتاً گاز زدن به چنین سیبی چه لذتی داشت بشرط اینکه آنها در موقع معینی چیده شوند .

او شب‌هنگام در خواب می‌دید که در آن میدان کوچک واقع در ایستایبست و در زیر چادرمی‌رقصد . وقتی بیدار شد صدای آن موسیقی را هنوز در گوش خود احساس می‌کرد در حالیکه آن دخترک روستائی را نمی‌توانست ببیند و تماسی را که در اثر برخورد پاهای او در هنگام رقص بوجود می‌آمد نمی‌توانست بخاطر آورد .

هنگام صرف صبحانه سعی می‌کرد آن جریانات را مجسم کند ولی موفق نمی‌شد . او از جا بلند شد . نزدیک پنجره رفت تا ببیند هوا چطور است بنظر می‌رسید که هوا خوب خواهد شد ولی کمی سرد بود .

ناگهان چشمش به آن درخت افتاد . این موضوع او را تکان داد . آن موجود نفرت‌انگیز را به کلی فراموش کرده بود ، ولی یک مرتبه متوجه شد که سیمای دیشب از کجا آمده بود . درخت پراز میوه بود . و سنگینی بار آن داشت آن پیکر نحیف و خمیده را درهم می‌شکست . سیب‌ها در تمام شاخه‌ها وجود داشتند و هر چه به رأس درخت نزدیکتر می‌شدند ریزتر و متراکم‌تر می‌شدند و در شاخه‌های بالا هنوز کال بودند و چون فندق بنظر می‌رسیدند . درخت به سختی سنگینی آنها را تحمل می‌کرد و به همین دلیل اینقدر

بد منظر و خمیده می نمود . در بین علفهای اطراف درخت تعدادی سیب که باد آنها را بزمین انداخته بود دیده می شد که تعدادی از آنها شکاف برداشته بودند . و زنبورهای عسل از محل این شکافها تمتع می جستند . او در تمام زندگیش هیچگاه درختی را با چنین بار عظیمی ندیده بود . عجیب بود که چطور این درخت رنجور زیر این بار سنگین درهم نمی شکست . بعد از صبحانه به باغ رفت و باکنجکاو به آن درخت نگاه کرد . بله . حق با او بود . اینها از همان سیبهای بودند که شب پیش بعد از غذا یکی از آنها را امتحان کرده بود . سیبها به درشتی نارنگیهای ریز بودند و بسیاری از آنها حتی کوچکتر بودند . و به قدری به هم فشرده بودند که اگر کسی می خواست یک سیب بکند تعدادی از آنها با هم کنده می شد .

این منظره رعب آور و نفرت انگیز بود . ولی با این وجود می بایست به حال آن درخت که چنین زجری را متحمل می شد دلسوزی کرد . جز این نبود . این حقیقتاً " زجر آور بود . میوهها به آن درخت که در زیر بار آنها خم شده بود زجر می دادند . ولی با وجود این حتی یکی از آنها قابل خوردن نبود همه آنها گندیده بودند . او سیبهای را که روی زمین افتاده بودند لگد مال می کرد . حتی یکی از آنها را نیز مستثنی نمی نمود . آنها فوراً" و بدون کمترین مقاومتی به صورت خمیری چسبناک درمی آمدند و به کفشهایش می چسبیدند و او مجبور بود کفشهایش را به علفها بکشد تا آن خمیر مزاحم

را بزداید. بهتر این بود قبل از اینکه درخت بار دهد، خشک می‌شد و چنین میوه‌هایی نمی‌داد. این سیب‌های گندیده چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد بجز اینکه روی زمین می‌افتادند و علف‌ها را صدمه می‌زدند. آن درخت هر چند زیر فشار بود ولی او به جرأت می‌توانست ادعا کند که آن گوئی با پیروزی خودنمایی می‌کند.

اکنون نیز همانند پها بود که انبوه شکوفه‌های بزرگ و بسد منظر آن، نظر را از دیگر درختان برمی‌گرفت و بخود متوجه می‌کرد.

مدام انسان مجبور بود به آن درخت و انبوه میوه‌های گندیده‌اش نگاه کند. او وضع را پیش‌بینی می‌کرد. مطمئن بود که میوه‌ها تمام اکتبر و نوامبر را بر روی شاخه‌ها باقی می‌مانند چون هیچ کس حاضر نبود که آنها را بخورد. می‌دانست که چطور تمام پائیز وجود آن درخت با آن میوه‌های بدریخت او را عصبانی خواهند کرد. محال بود که پا به مهتابی بگذارد و خود بخود چشمش به آن درخت تحیف و بدقواره نیفتد.

تنفر او از آن درخت روزافزون بود. او تصمیم گرفت بدباغبان دستور دهد آن سیب‌ها را بچیند یا بفروشد یا بهتر ترتیب که صلاح می‌داند شرانها را کم کند تا آن درخت با آن بار سنگین هر روز در سراسر پائیز در مقابلش چشمان او نباشد. او به آن درخت پشت کرد و وقتی درختان دیگر را دید که تا آن اندازه خود را حقیر نکرده بودند که آن همه میوه بدهند احساس

آرامش کرد. آنها همه بعدا اعتدال میوه داده بودند. درخت جوان سیب که در سمت راست آن درخت قدیمی قرار داشت گوئی حد ظرفیت خود را می شناخت و مقداری سیب متوسط که کمی سرخرنگ بودند، ولسی نه خیلی قرمز و فقط آن سمت که خورشید به آن می تابید رنگین بود به بار آورده بود خواست سیبی بکند و بعداز صبحانه بخورد. در اولین برخورد سیب منتخب او از شاخه جدا شد و در دست او قرار گرفت. آن سیب به قدری تازه و لطیف بود که بی اختیار آنرا گاز زد. این یک سیب سالم بود! آبدار، با عطری شیرین، کمی ترش مزه که شبنم روی آن نشسته بود. دیگر به آن درخت قدیمی نظر نکرد و با اشتهای فراوان برای صرف صبحانه وارد خانه شد. یک هفته طول کشید تا باغبان علی رغم میل باطنیش که این خود بطور واضح احساس می شد، سیبی را از درخت چید.

ارباب باو دستور داده بود «برای من فرقی نمی کند که شما با این سیب ها چه خواهید کرد می توانید آنها را بخانه ببرید و به خوکهایتان بدهید بخورند. یا اینکه آنها را بفروشید و پول آنرا برای خود نگهدارید. آنچه برای من اهمیت دارد اینست که دیگر من این منظره را نبینم. بروید زودتر یک نردبان بیاورید و کار را خیلی سریع تمام کنید.»

ظاهرا "باغبان از روی نارضایتی خیلی کند کار می کرد. او شاهد بود که چگونه ویلیس با تأنی نردبانی را پای درخت قرار می دهد، از آن بالا

می‌رود و دوباره پائین می‌آید تا آن را در جای مناسب‌تری قرار دهد . و می‌دید که بطور او با دقت تک‌تک سیب‌ها را می‌چید و در سبد یا ظروف دیگری که بهمین منظور در پای درخت قرار داده بود می‌انداخت . سرانجام کار او به آخر رسید و نردبان را از آنجا دور کرد . و ظروف مجدداً " ناپدید شدند و دوباره درخت عریان شد .

شب هنگام او با رضایت به درخت نگاه می‌کرد . می‌دید که اثری از آن میوه‌های نامتناسب و ناهنجار باقی نمانده . ولی عجیب اینکه با وجودی که بار از روی آن برداشته شده بود نه تنها قد راست نکرده بود ، بلکه خمیده‌تر بنظر می‌رسید . شاخه‌های آویزان بود و برگ‌های پژمرده‌اش لوله شده و تکان می‌خوردند .

آیا این نتیجهء تمام زحماتی است که بخاطر تو متحمل شدم؟ گوئی این زبان حال درخت بود؟ روشنائی روز محو شد . سایهء آن درخت در آن شب تاریک چون ابوی بنظر می‌رسید ، زمستان با آن روزهای تیره و کوتاهش از راه می‌رسید .

او هیچ‌گاه زمستان را دوست نداشت . روزهایی که برای امرار معاش به معازش واقع در لندن می‌رفت ، مجبور بود صبح در سرما سوار ترن شود . ساعت سه بعد از ظهر می‌بایست چراغ مغازه را روشن کند زیرا در غیر این صورت در هوای مه‌آلود لندن همه چیز تیره و غم‌انگیز بنظر می‌رسید .

در شب با ترن که با آهستگی حرکت می‌کرد به منزل برمی‌گشت ، در یک نیمکت ترن پنج نفر که مثل او مجبور به امرار معاش بودند می‌نشستند که معمولاً یکی دو نفر از آنان دچار سرما خوردگی بود . شبی طولانی در پیش داشت . در کنار بخاری روی میبل می‌نشست و مجبور بود که به گزارشات روزمره میج گوش فرا دهد یا تظاهر به کاری کند . اگر روزی اتفاق قابل توجهی پیش نیامده بود ، میج به قدری راجع به یکی از وقایع روز صحبت می‌کرد تا اوقات او را به کلی تلخ کند .

«طبق نوشته روزنامه گویا بلیط ترن گرانتر خواهد شد ، وضع بلیط ماهیانه تو چطورست؟» یا «اوضاع آفریقای جنوبی چندان جالب نیست اخبار ساعت شش رادیو تفسیری در این باره داشت .» و یا اینکه دوباره سه مورد فلج دیده شده که به بیمارستان انتقال یافته اند . هیچ معلوم هست که پزشکان واقعا " چه کار می‌کنند؟

بهر حال او دیگر نقش یک شنونده خوب را نداشت . ولی خاطره آن شب‌های طولانی در ذهن او هنوز زنده بود . وقتی چراغ را روشن و پرده را می‌کشیدند او بی‌اختیار منتظر صدای میبل‌های باقتنی و پرحرفی‌های بی‌سروته و خمیازه‌های کسالت‌آور میج می‌افتاد . او اکنون به دفعات در کافه مرد سبز ، مهمانخانه‌ای که در نیم کیلومتری منزل او بود و در حاشیه جاده اصلی قرار داشت قبل یا بعد از شام ویسکی می‌نوشتید . در آنجا هیچ خاطره

عذاب آوری وجود نداشت . او بعد از سلام به خانم هیل ، صاحب مهمانخانه ، در حالیکه سیگاری بر لب و گیلای ویسکی در دست داشت در گوشه‌ای پشت میزی می‌نشست و همسایگان را که برای نوشیدن آبجو یا گفتگو یا بازی تخته بدانجا می‌آمدند نظاره می‌کرد . این عادت در ادامهٔ مسافرت تابستانی وی بود . این محیط او را بیاد فضای آزاد و بی‌قید کافه رستورانهای انداخت . رستوران روشنی که کسی را با کسی کاری نبود . همهٔ این شرایط تولید گرما و حرارتی مطبوع در او می‌کرد که سبب احساس رضایت و آرامش او بسود . گذراندن وقت در این کافه شب‌های طولانی زمستان را برای او خوشایند می‌ساخت .

در اواسط دسامبر دچار یک نوع سرماخوردگی شد و همین مانع شد که یک هفته به آن رستوران برود . این امر او را مجبور می‌ساخت که در خانه استراحت کند ، او بطور تعجب آوری دلش هوای «مرد سبز» را می‌کرد و از اینکه تمام شب را در اطاق کار خود یا در اطاق نشیمن بماند ، کتاب بخواند یا اینکه به رادیو گوش دهد ناراحت می‌شد . سرماخوردگی او را عصبی و حساس کرده بود و استراحت مطلق وضع کبدش را بیش از پیش مختل ساخته بود . او به کمی فعالیت بدنی احتیاج داشت . در شبی که به سردی شب‌های دیگر زمستان بود ، او اراده کرد که فردای آن روز هوا در هر شرایطی که باشد ، از خانه خارج شود . بعد از ظهر آن روز آسمان را ابری متراکم پوشانده بود ،

بطوری که احتمال می‌رفت روز بعد برف بیاید ولی او تحمل نداشت که بیست و چهار ساعت دیگر نیز در منزل بماند. آن شب شیرینی ژله‌داری در موقع شام برایش گذارده شده بود، و این سبب ناراحتی او شد. او مراحل آخریک سرما خوردگی سخت‌رآمی گذرانید، مرحله‌ای که اشتها هنوز طبیعی نیست و دهان مزه تلخی دارد و در معده احساس خلأی وجود دارد. در این حالت او مثلاً "میل داشت که گوشت سرخ شده‌ای بخورد و بعد از آن کمی نان و پنیر صرف کند. ولی این چیزها وجود نداشت. مستخدمه که معمولاً در تهیه غذاهای تنوعی نمی‌داد، نوعی ماهی که طعم آن تصادفاً از انواع دیگر بدتر است برای او تهیه کرده بود. بعد از اینکه زن پیشخدمت باقی مانده غذا را که قسمت بیشتر آن هم بود از اطاق بیرون برد شیرینی تازه میوه‌ای را برای او آورد. او هنوز سیر نشده بود بنابراین تکه بزرگی از شیرینی میوه‌ای را برداشت و کمی از آنرا گاز زد که در اثر آن حالت تهوع شدیدی بوی دست‌داد و آن را بلافاصله از دهان خارج نمود. با عصبانیت زنگ را به صدا درآورد. مستخدمه سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد.

— این چه چیزست؟

— شیرینی ارباب.

— از چه ژله‌ای؟

— از ژله سیب که خودم پخته‌ام آقا.

او دست مال سفره را روی میز پرت کرد .

بفکرم رسید که ممکنست زله‌ها را از آن سیب‌هایی تهیه کرده باشد که

صریحا " از آنها اظهار نارضایتی کردم .

من خیلی واضح و روشن به‌شما و ویلیس گفتم که نمی‌خواهم دیگر اثری از

وجود این سیب‌ها در خانه‌ام ببینم .

چهره زن گرفته شد .

— آقا شما گفتید که نمی‌بایست سیبی را بعنوان دسر سر میز بیاورم و یا

اینکه آنها را بپزم . ولی در مورد اینکه از آنها زله تهیه نکنم چیزی بمن

نگفتید . بخاطر همین از سیب‌هایی که باغبان برای من آورد چند شیشه

زله پخته‌ام . این کاریست که خانم و من همیشه انجام داده‌ایم .

«می‌دانم که برای تهیه آنها چقدر زحمت کشیده‌اید ، و از این بابت

هم متأسفم ولی من به هیچ‌وجه نمی‌توانم از آنها بخورم زیرا من هیچ‌وقت

به آنها رغبتی نداشته‌ام و هیچ فرقی نمی‌کند که از آنها زله درست کرده‌اید

یا غذای دیگری تهیه کرده‌اید ، بهر حال برای من قابل استفاده نیستند .

حالا هم آن شیرینی را از اینجا ببرید . لطفا " قهوه " مرا به اطاق نشیمن

بیاورید .

او وقتی اطاق را ترک می‌کرد از عصبانیت می‌لرزید . عجیب بود که

چنین موضوعی بی‌اهمیت او را تا این حد عصبی کند . خدای من این افراد

چون دیوانه‌هایی بودند! این زن و باغبان خوب اطلاع داشتند که او رغبتی به این سیب‌ها نداشت ، بوی آنها نفرت او را برمی‌انگیخت ، ولی از آنجا که آنها افرادی خسیس بودند با این کار سعی داشتند صرفه‌جویی کرده باشند .
یک لیوان ویسکی قوی نوشید و سیگاری آتش زد .

لحظه‌ای بعد مستخدمه قهوه را آورد . وقتی سینی را روی میز قرار داد برعکس همیشه فوراً " از اطاق خارج نشد و گفت :
— آقا ممکنست یک دقیقه با شما صحبت کنم .

— جریان چیست ؟

— « فکر می‌کنم بهترین راه این است که از خدمت استعفا دهم . »

عجب روزی ، عجب شبی ، این هم اضافه بر بقیه نامالیقات!

— چرا ، بخاطر اینکه من میل به شیرینی سیب ندارم ؟

— این تنها دلیل نیست آقا . من بارها تصمیم داشتم راجع به این با

شما صحبت کنم .

— آیا زحمت زیادی برای شما فراهم می‌کنم ؟

— نه آقا . احساس می‌کنم از زمانی که خانم فوت شده‌اند دیگر توجهی

به کار من نمی‌شود . هر طوری که کارها انجام شود ، برای دیگران بی تفاوت

است و کسی صحبتی در این باره ندارد . من صمیمانه سعی کرده‌ام کارم مورد

توجه شما باشد ولی نمی‌دانم مطابق میل شما بوده یا نه ، من تصور می‌کنم که

اگر در منزلی که خانمی در آن نیز هست کار کنم ، بکارم توجه بیشتری می‌شود و بدین ترتیب من خوشبخت‌تر خواهم بود .

– تصمیم با خود شاست و باعث تا سف است که این منزل مورد پسند شما نبوده است .

– تابستان امسال شما به مسافرتی طولانی رفته‌اید . در زمانی که خانم زنده بود مسافرت تابستانی شما بیش از پانزده روز طول نصی‌کشید ، بنظر می‌رسد که همه چیز تغییر کرده ، هیچ‌کدام ما نه من ، نه ویلیس نمی‌دانیم که چه باید کرد .

– در این صورت ویلیس هم تحمل اقامت در اینجا را ندارد .

– من بخود حق نمی‌دهم که در این باره اظهار نظری کنم . فقط می‌دانم که

او در بارهٔ جریان سیب ناراحت شده بود ، ولی این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است . احتمالاً " او شخصاً " در این باره با شما صحبت خواهد کرد .

– احتمالاً " ، من نمی‌دانستم که تا این حد باعث ناراحتی شما دونفر

شده‌ام . بهر حال خیلی خوب . شب بخیر .

مستخدمه از اطاق خارج شد . او متحیر به نقطه‌ای خیره ماند . در

این صورت چه بهتر که او از دست این زن خلاص می‌شد . همه چیز تغییر کرده

اوضاع مثل گذشته نمانده ، چه حرف بی‌معنی ویلیس چه احمق بود که بخاطر

سیب‌ها این قدر ناراحت شده بود . آیا این حق او نبود که با درخت خود هر

کاری که صلاح می‌داند بکند؟

این چه هوائی و چه سرما خوردگی بود! دیگر قادر نبود درکنار بخاری بنشیند و به باغبان و پیشخدمت فکر کند. تصمیم گرفت به کافه «مرد سبز» رفته و این مسائل را فراموش کند. پالتویش را پوشید، درحالیکه شال گرمی به گردن داشت و کلاه کهنه‌ای به سر بسوی کافه حرکت کرد. بیست دقیقه بعد در جای همیشگی خود پشت میزی نشسته بود. خانم هیل کمی ویسکی برایش آورد و از اینکه دوباره او را می‌دید اظهار خوشوقتی کرد. یکی دوتا از مشتریان کافه نیز برویش لبخند زدند و حالش را پرسیدند.

— سرما خوردگی بود آقا؟ این روزها همه جا هست، همه دچار آند.

— بله، حق با شماست.

— در یک چنین فصلی بعید نیست.

— خوب توقع دیگری نمی‌شد داشت. سینه درد چیز خوبی نیست.

— ولی بدتر از سردرد نیست.

— بله، هر دو به بدی هم هستند. نفرت‌انگیزند.

مردم مهربان و خوش خلق بودند. ولی هیچ‌گاه برخلاف میل دیگران

مزاحم آنان نمی‌شدند.

— یک ویسکی دیگر خواهش می‌کنم.

خانم هیل از پشت پیشخوان لبخند می‌زد و با محبت گفت:

— «نمی‌دانم چکارکنم ، اگر برف بیاید ، ذغال خیلی دیر به من می‌رسد . اگر می‌توانستم برای سوخت کمی چوب داشته باشم خیلی خوب بود . ولی حتماً نمی‌دانید که قیمت چوب خیلی بالاست ، هر بسته‌ای دو پوند استرلینگ ولی»

او کمی بجلو خم شد . احساس می‌کرد صدایش از فاصله دور می‌آید .
گفت :

— من می‌توانم بشما چوب سوخت برسانم .
خانم هیل برگشت ، زیرا وی با او صحبت نمی‌کرد .
خانم هیل گفت :

— بله؟

او مجدداً گفت :

— شما می‌توانید از من چوب بگیرید .

در باغ منزل من درخت قدیمی هست که تصمیم دارم آنرا قطع کنم می‌توانم فردا این کار را بکنم .

او در حالیکه لیختدی برلب داشت سرخود را به علامت نفی تکان می‌داد .

— نه آقا . این انتظار زیادی است که شما بخاطر من اینقدر زحمت بکشید . ذغال می‌رسد . نگران نباشید .

— اصلاً "زحمتی نیست . بلکه من خوشحال می شوم که بتوانم کاری مثبت انجام دهم . ضمن اینکه کمی فعالیت بدنی برای من مناسب نیز هست . اخیراً خیلی چاق شده ام . شما به من اعتماد کنید .

او با اندکی تردید بلند شد ، پالتویش را بدست گرفت و گفت :

— خوب سیب است آیا می پسندید ؟

خانم هیل جواب داد :

— چرا که نه ؟ هرچه باشد با تشکر می پذیرم ولی خودتان آنرا لازم

ندارید ، آقا ؟

او سرش را تکان داد . قرار گذاشته شده بود و می بایست جریان کاملاً

مکتوم بماند .

او گفت :

— فردا آنرا برایتان خواهم آورد .

خانم باو توجه داد که احتیاط کند و مواظب پله ها باشد .

در آن شب سرد به منزل رفت . هوا صاف بود . صبح روز بعد بیاد

نداشت که چه موقع لباس هایش را در آورده به رختخواب رفته است . اولین

چیزی که بیاد آورد قولی بود که بخانم هیل داده بود که برایش چوب ببرد .

بخاطرش آمد که آن روز ویلیس در باغ کار نمی کرد . در هر صورت لزومی

نداشت که او نگران اعتراض او باشد . آسمان از ابر پوشیده شده بود شب

قبل برف باریده بود ، شاید برف بیشتر هم می شد . ولی هیچ احتیاجی نمی دید که باین مسائل بیاندیشد ، هیچ چیز نمی توانست او را از انجام تصمیمش منصرف کند . او به انبار وسائل کار رفت و وسائل لازم مثل ااره و تبر را برداشت . ااره را امتحان کرد . او در حالیکه وسائل کار را روی شانه خود گذاشته بود و به باغ می رفت ، پخود می خندید . و خود را شبیه میرغضب های دوران قدیم می دید ، هنگامیکه عازم می شد تا در برج سر قربانی نگون بختی را از بدنش جدا سازد .

آلات و ابزار را در کنار درخت به زمین گذاشت ، فکر می کرد که این یک ترحم بزرگ بود . هیچ چیز نمی توانست به اندازه این درخت رقت انگیز و قابل ترحم باشد . حقیقتاً " دیگر اثری از زندگی در وجودش مشهود نبود . دیگر برگی بر روی آن به چشم نمی خورد ، کریه و مفلوک و خمیده مینمودا زیبایی چمن را این درخت مخدوش کرده بود . اگر از آن محیط زودوده می شد زیبایی باغچه بندی بیشتر به چشم می خورد . دانه برفی به دستش خورد و بعد دانه دیگر ، او متوجه شد که زن پیشخدمت در اطاق غذاخوری مشغول آماده کردن میز است . وارد اطاق شد و گفت :

— لطفاً "غذای مرا در فریگذارید . امروز خودم غذا را تهیه می کنم . ضمناً " هواسرد است و احتمالاً " برف شروع خواهد شد . بنابراین بهتر است شما امروز زودتر به منزل برگردید . مطمئن باشید خودم به تنهایی از عهده برمی آیم .

احتمالاً "مستخده" این تصمیم را ناشی از استعفای روز گذشته خود می‌دانست. در هر حال برای او اهمیتی نداشت که زن آشپز چه فکر می‌کند او دوست داشت تنها باشد. علاقه‌ای نداشت که کسی از پنجره اطاق او را زیر نظر بگیرد. مستخده نیمساعت بعد از ظهر خانه را ترک کرد و او بلافاصله غذایش را از فر بیرون آورده و آنرا بسرعت صرف کرد. عجله داشت زیرا میخواست از روشنائی کوتاه‌روز حداکثر استفاده را بنماید. چند دانه برف بارید که بسرعت آب شد و جز آن برفی نیارید. او پالتو را از تنش درآورد. آستین‌ها را بالازد و آره را دردست گرفت. با دست دیگر تمام سیم‌هائی را که تا کمرگاه درخت کشیده شده بودند پس زد. آره را روی تنه درخت قرار داد و شروع به آره کردن نمود. عقب جلو. عقب جلو. دوازده مرتبه اول آره در چوب فرومی‌رفت و پیشرفت کار خوب بود ولی از آن به بعد ناگهان متوقف شد. او پیش‌بینی این وضع را نموده بود. سعی کرد که آره را از درون شکاف بیرون بکشد چکش را روی آره کوبید ضربه دوم باعث پهن‌تر شدن شکاف شد ولی نه آن قدر کافی که آره را بتوان بیرون کشید. او سعی خود را می‌کرد ولی بی‌فایده بود. حوصله خود را از دست داد و شروع به تبرزدن به تنه درخت کرد. تکه‌های کوچک چوب به اطراف پرتاب می‌شد. این راه مناسبتری برای افکندن درخت به زمین نبود. ضربات بی‌دری به تنه درخت وارد می‌شد. تبر هر بار تنه درخت را می‌شکست و

به نواحی عمیق‌تری از آن نفوذ می‌کند. اول پوست نرم و سپس بخش‌های چوبی و سفیدرنگ آن جدامی شدند. الیاف بسیار در هم و مقاومی بودند. او ناچار بود الیاف سخت را متلاشی کند. تهر را به گوشه‌ای انداخت و با دست‌هایش بخش‌های پوسیده و سفیدرنگ را بیرون می‌کشید. این کار را مدام تکرار می‌کرد.

بالاخره اره را بیرون آورد و مجدداً " شروع کرد به ضربه زدن به بخش‌هایی که توسط الیاف مقاومی بهم مربوط بودند. گویی صدای ناله درخت را می‌شنید. درخت می‌لرزید، خم می‌شد. ضربهای مؤثر، بالاخره ضربهای دیگر، باز هم، باز هم، آخرین ضربه، خوب تمام شد. بالاخره درخت افتاد... بله روی زمین افتاد. این درخت منحوس بالاخره از بین رفت... به محض شکستن صدائی در فضا پخش شد و تمام شاخه‌هایش شکست و روی علف‌ها پخش شد. او چند قدم به عقب برداشت. عرق صورت خود را پاک کرد. آثار این خرابکاری در اطرافش به چشم می‌خورد. او بکنده سفیدرنگ و قطعه قطعه شده درخت می‌نگریست.

برف شروع به باریدن نمود.

بعد از اینکه درخت سیب به زمین افتاد. او تا آنجا که می‌توانست شاخه‌های آنرا قطع کرد. پس از آن شروع به اره کردن تنه درخت نمود تا بدینوسیله بهتر بتواند آنرا حمل نماید.

شاخه‌های کوچک که توسط طناب بهم بسته شده بود ، برای سوخت خیلی مناسب‌تر بودند و این‌حتما " خانم‌هیل را خیلی خوشحال می‌کرد . او اتومبیل و اطاقک آنرا تا نزدیک مهنابی جلو آورد .

بریدن شاخه‌ها کار نسبتا " آسانی بود زیرا وارد کردن یک ضربه برای این کار کافی بود . ولی دسته‌کردن و سپس جادادن آن در اطاقک کار نسبتا " مشکلی بود . شاخه‌های قطورتر را از شاخه‌های نازک جدا می‌کرد و آنرا به سه قطعه تقسیم می‌کرد . سپس آنها را می‌بست و به اطاقک اتومبیل می‌برد . او علیه زمان می‌جنگید ، ساعت چهارونیم غروب می‌شد . برف مدام می‌بارید ، چون او یک لحظه مکث کرد تا عرق چهره‌اش را پاک کند چمن از برف پوشیده شد . دانه‌های برف به صورتش می‌افتاد و بصورت قطرات به یقه او نفوذ می‌کرد . چون سرش را بلند کرد تا به آسمان بنگرود چشمانش از شدت بارش جایی را نمی‌دید . دانه‌ها درشت‌تر می‌شدند و با سرعت می‌چرخیدند و به زمین می‌رسیدند . برف روی تکه‌های چوب می‌نشست و مانع از کار او می‌شد . به محض اینکه لحظه‌ای متوقف می‌شد تا کمی رفع خستگی کند . برف چون پوششی سفید روی لبه‌های چوب‌ها را می‌پوشاند . پوشیدن دستکش مانع از سرعت کار وی می‌شد . انگشتانش از شدت سرما کرخ شده بود و او به سختی می‌توانست آنها را حرکت دهد . شکمش در اثر حمل بسته‌های چوب درد گرفته بود . چه روز طولانی و سختی ، هر دفعه که بسته‌ای

چوب را در اطاقک های می داد و باز می گشت گوئی انبوه چوبها به بلندی سابق بودند ، شاخه های بلند در گوشه های ، شاخه های کوتاه گوشه های دیگر و شاخه های متوسط هم در نقطه ای دیگر جای داشتند . دسته چوب های اخیر را از یاد برده بود و روی آنها را برف پوشانده بود . تمام اینها می بایستی بسته و به اطاقک اتومبیل برده شوند . در ساعت پنج و نیم تمام چوبها و حتی قطعات تنه درخت را نیز به اطاقک اتومبیل حمل کرده بود . او به شدت خسته شده بود و طاقت از کف داده بود ولی این تصمیم که به زودی خود را از مصیبت مشاهده آن درخت منحوس خلاص می کرد ، به او قدرت کار می داد . او با درد نفس ، نفس می زد . برف به روی چشمها و دهان او می نشست بطوریکه به زحمت قادر بود جائی را ببیند . با خود می گفت :

— حالا دیگر کارت ساخته است ، دیگر مصیبت تمام شد .

وقتی که تنه سنگین درخت را تا در باغ می کشید ، از شدت خستگی تلوتلو می خورد . شاخه های سیب آخرین آثار خود را بر روی برفها باقی می گذارد . کار به آخر رسیده بود . او به اطاقک تکیه داد . حال می بایست ، قبل از اینکه شدت بارش برف بحدی برسد که مانع از رانندگی شود چوبها را به خانم هیل برساند .

او برای احتیاط با خود زنجیر چرخ برد و برای نوشیدن یک لیوان ویسکی و تعویض لباسهایش که از برف خیس شده بودند بخانه رفت . اصلاً " به فکر

کارهای معمول که مستخدمه انجام می داد مثل روشن کردن آتش، کشیدن پرده‌ها و تهیه شام نبود. این‌ها بعداً هم می شد که انجام شود. فعلاً "بهتر بود یک ویسکی بخوشد و زودتر خود را به «مرد سبز» برساند.

سراو منگ شده بود. برای یک لحظه به فکرش خطور کرد که بار را فردا به مقصد برساند. ولی نهنمی شد، زیرا در اثر شدت بارش برف روز بعد ممکن بود خیابان بسته شود. ظاهر امر که چنین بود. ثانیاً "صحیح نبود که اطاقک و چوب‌ها تا فردا زیر چنین برفی بمانند. پس بهتر بود همت کند و کار را به فردا موکول نکند.

لیوان ویسکی را خالی کرد. فوراً "لباسش را عوض کرد، و به طرف ماشین رفت تا آنرا روشن کند. برف هنوز می بارید، و با شروع تاریکی هوا نیز سردتر شده بود. زمین یخ می زد، دانه‌های برف در آن هنگام آهسته‌تر چرخ می خوردند و خود را به زمین می رساندند، موتور را روشن کرد، و در حالیکه اطاقک در پشت اتومبیل کشیده می شد شروع به رانندگی به طرف بالای تپه کرد، به علت بار سنگین و سربالائی مسیر سعی می کرد با احتیاط هرچه بیشتر براند.

بعد از آن همه‌کار و آن همه خستگی، چشم دوختن به جاده، پاک کردن مدام شیشه با آن برفی که می آمد برایش عذاب آور بود.

او هیچ گاه پنجره‌های «مرد سبز» را آنطور درخشان و مهربان نیافته

بود. در آستانه در کافه او به علامت پیروزی چشمکی زده گفت:

— چوبها را آورده‌ام.

خانم هیل پشت‌سار ایستاده بود و خیره باو می‌نگریست. مشتریان همه بطرف او برگشتند، تخته‌بازها بازی را متوقف کردند.

وقتی خانم هیل خواست بگوید این غیر ممکن است که شما... او سر خود را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

— می‌توانید خودتان آنها را ببینید. ولی حتماً انتظار ندارید که همین امشب آنها خالی کنم.

او به طرف جای همیشگی خود رفت درحالی‌که لبخندی برب لب داشت. در این حالت مهمم‌های بین مشتریان افتاده بود. کلماتی حاکی از تعجب بر زبان می‌راندند. او مثل قهرمانی بود. همه اطرافش جمع شده بودند و خانم هیل در حالیکه برایش ویسکی می‌ریخت با خنده گفت:

— شما امشب مهمان من هستید.

او گفت:

— نه خانم، امشب من همه مشتریان را مهمان می‌کنم، دور اول و دور دوم را همه مهمان من هستند، بیائید رفا.

آتش، با نشاط، مهربان، شاد و خون‌گرم شده بود، برای همه مردم دنیا آرزوی نیک‌بختی و سعادت می‌کرد. کریسمس چه وقت بود؟ شاید هفته

دیگر . . . در هر صورت آنها بیاد آنشب می نوشیدند . سرما و برف برای او مهم نبود . برای اولین بار خود را جزئی از آن جمع و متعلق به آنها می دانست ، آنشب دیگر تنها درگوشه‌ای ننشسته بود . برای اولین بار با آنها می خندید ، طاس می ریخت و مشروب می نوشید . احساس می کرد آنها نیز باو علاقمندند و او یکی از آنانست و دیگر برای آنها آقائی که منزلی در کنار جاده اصلی دارد نیست .

آنشب به سرعت سپری می شد . چند نفر از مشتریان بخانه رفتند و چند تازه وارد جای آنان را گرفتند . ولی او هنوز سرمست و شاد ، آنجا ، در میان هاله‌ای از دود تشسته بود . آنچه در اطراف او می گذشت زیاد پسر محتوی و عاقلانه نبود ولی چه مهم! خانم هیل ، شاد و فربه در پشت بار نشسته بود و مرتب برای او ویسکی می ریخت و برویش لبخند می زد ، گوئی هیچ چیز در دنیا او را محزون و نگران نمی کرد . در آن جمع ناگهان نگاهش به یک چهره آشنا افتاد . بطرف او خم شد و ضربهای به شانه اش نواخت و پرسید :

— از آن دخترک چه خبر؟

آن مرد با تعجب پرسید :

— کدام دخترک ، آقا؟

— حتما " شما بیاد دارید . منظورم آن دختر بیست که در مزرعه کار

می کرد . به خوکها غذا می داد ، گاوها را می دوشید . زیبا بسود با موهای

سیاه . او همیشه می‌خندید .

خانم هیل که در همین هنگام برای یکی از مشتریان غذایی آورده بود

بطرف او برگشت و پرسید :

— مای را می‌گوئید ، آقا؟

او گفت :

— بله ، نامش همین است ، مای کوچک

خانم هیل در حالیکه لیوان مشتری را پر می‌کرد گفت :

— چطور شما چیزی در این باره نشنیده‌اید ، این موضوع همه ما را

متأسف کرد ، این موضوع بحث همه محافل شده بود . اینطور نیست فرد؟

— بله ، حق با شماست ، خانم هیل .

آن مرد با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت :

— او از موتورسیکلت افتاد و مرد . این موضوع مربوط به چهارسال پیش

از این است ، او هنوز ازدواج نکرده بود . خیلی وحشتناک است بیچاره!

— ما هم تاج‌گلی بر مقبره‌اش گذاشتیم . مادرش نامه‌ی پرازلفی برای

ما نوشت و مقاله‌ی روزنامه‌ی را در این باره برای ما فرستاد . درست است

فرد؟ مراسم بخاک‌سپاری او خیلی مفصل برگزار شد و بر مقبره‌اش تاج گل‌های

فراوانی گذاشته شد . بیچاره مای همه ما به او علاقمند بودیم . . .

فرد گفت ؟

— بله همینطور است .

خانم هیل پرسید :

— شما در این باره چیزی نمی دانستید ؟

او گفت :

— اوه نه ، هیچکس در این مورد چیزی به من نگفت ، من واقعا "

متأسفم .

به لیوان ویسکی خود خیره شد ، دیگران در اطراف وی با هم گفتگو می کردند ولی او دیگر به آن جمع متعلق نبود . دوباره تنها در گوشه همیشگی نشست و زیر لب زمزمه کرد :

— مرده است . بله آن دخترک شاد و زیبا مرده است مردی بی احتیاط

با سرعت سرسام آوری موتور سواری می کرده سر پیچها بیش از حد به کنار جاده نزدیک می شد ، و آن دخترک که احتمالا " دستها را دور کمر مرد حلقه زده بود و در گوشش می خندید در این لحظه ... از میان رفت . دیگر آن گیسوان سیاه و شفاف که در اطراف صورتش خودنمایی می کردند و آن خندههای شاد وجود نداشت ، خوب نام او مای بوده . حالا بخاطر می آورد مجسم می کرد که دخترک وقتی که کسی صدایش می کرد چطور می خندید . صدای لطیف و خوش آهنگ دخترک را می شنید که می گفت " اامدم .. دخترک سطل را در حیاط می گذارد ، در حالیکه موسیقی را زمزمه می کرد با آن چکمه های

سنگین خود راه می افتاد .

او مای را برای لحظه ای در آغوش گرفته و بوسیده بود . دختری که حتی چشم هایش هم می خندیدند!

خانم هیل پرسید :

— آقا شما خیال دارید بروید؟

— بله مثل اینکه وقت رفتن است .

بطرف در رفت و آنرا باز کرد . محیط بیرون در این فاصله یخ زده بود ولی برف متوقف شده بود . اثری از ابرها در آن دیده نمی شد . ولی ستارگان در پهنه آسمان می درخشیدند .

یک نفر پرسید :

— آیا در مورد اتومبیل احتیاج به کمک هست؟

او گفت :

— نه متشکرم من خودم از عهده برمی آیم .

اطافک را از اتومبیل جدا کرد . ولی تصمیم نداشت که آنشب آن را خالی کند . فردا که حالش بهتر بود می توانست آنرا انجام دهد ولی حالا نه ، خیلی خسته بود و احتیاج به استراحت داشت .

موتور به آسانی روشن نشد بلکه مدتی طول کشید تا روشن گردید . پس

از طی نیمی از راه او متوجه شد که جاده بهیچ وجه برای رانندگی مناسب نیست

زیرا به شدت یخزده است . بهمین سبب اتومبیل مدام لیزمی خورد تا بالاخره چرخ سمت راست آن در برف فرو رفت . اتومبیل برآست منحرف شد و در چالهای افتاد .

از اتومبیل خارج شد و متوجه شد که اتومبیل در چالهای افتاده که محال بود به تنهایی بتواند آنرا بیرون بیاورد ، و حتی اگر می توانست کمک بیاورد در این شرایط ممکن نبود بتواند این راه را تا خانه با اتومبیل طی کند . پس بهتر این بود که اتومبیل را همانجا رها کند و صبح روز بعد که خستگیش برطرف شده بود آنرا به منزل ببرد . بنا براین هیچ قایدهای نداشت که نیمی از شب را به کشیدن و راندن اتومبیل بگذراند . چون اتومبیل در یک جاده فرعی قرار داشت و از نظر او ایمن بود پیاده بطرف منزل برآه افتاد . جاده را برای رفتن انتخاب کرد زیرا ضخامت برف در آنجا کمتر بود و به سرعت تا قوزک پا می رسید . او در حالیکه دست هایش را در جیب پالتویش فرو برده بود از تپه بالا می رفت . خود را در بیابانی عظیم و سفید احساس می کرد . بخاطر آورد که مستخدمه را ظهر مرخص کرده بود و در این صورت حتما " خانه سرد و تاریک بود . آتش بخاری حتما خاموش شده بود . پرده ها کنار بودند و پنجره ها شب را پذیرامی شدند . از شام هم می بایست بگذرد . ولی در این مورد حق نداشت کسی را شمانت کند زیرا خود او مقصر بود . ترجیح می داد در چنین موقعیت کسی در خانه منتظر او باشد ، زنی جوان

که به سراسر بیاید و در را برویش باز کند و سراسر را غرق در روشنائی نماید و بگوید :

عزیزم! من نگران تو شدم آیا اتفاقی افتاده؟

کمی ایستاد تا نفسی تازه کند . او اکنون در بالای تپه بود . و خانه اش را که در انتهای جاده کوتاهی در میان درختان قرار داشت می دید تاریک و خالی بنظر می رسید . پنجره ها همه تاریک بودند این جا بیرون از خانه و زیر آسمان صاف و پرستاره روی برف پخزده دل پذیرتر از آن خانه تاریک بود .

او در باغ را باز گذاشته بود . آنرا پشت سر خود بست . باغ در سکوت کامل بود . هیچ صدائی بگوش نمی رسید . او با احتیاط روی برف ها بطرف درخت سیب پیش می رفت .

اکنون درخت سیب محبوب او بتنهائی در بالای پله ها قرار داشت ، دیگر آن درخت قدیمی که مانع رسیدن نور به آن می شد وجود نداشت چون منظره آن درخت زیبا با آن شاخه های سفید در کنار درختان دیگر شخص را بیاد سرزمین روپاها می انداخت . دلش می خواست در کنار درخت جوان بایستد و به آن دقیق شود و مطمئن گردد که برف شدید آسیبی به آن وارد نکرده و آن درخت می تواند سال آینده دوباره شکوفه بار آورد .

خود را به نزدیکی آن رساند . بطوریکه تقریباً " می توانست دست خود

را به آن برساند در این هنگام پایش بهمانعی که زیر برف‌ها قرار داشت گیر کرد و پیچ خورد و به زمین افتاد . هر چه تلاش می‌کرد که پایش را آزاد کند ممکن نبود درحالیکه دردشیدی را تحمل می‌کرد متوجه شد که کندهٔ درخت که بزمین افتاده و از برف پوشیده شده بود مانع حرکت پای او بود . به جلو خم شد و با تکیه بر آرنج‌هایش تلاش کرد که خود را به جلو بکشد . ولی در موقعیت بدی قرار گرفته بود بطوریکه هرچه سعی می‌کرد پایش بیشتر در شکاف کندهٔ درخت فرو می‌رفت . با دست‌های خود سعی می‌کرد زمین را لمس کند ولی همه‌جا شاخه‌های درخت سیب را می‌یافت که به زمین ریخته بودند و زیر برف پنهان شده بودند . او با فریاد سعی می‌کرد کمک بطلبد ولی خوب می‌دانست که صدایش بگوش کسی نمی‌رسد .

خطاب به‌کندهٔ درخت فریاد زد :

آزاد کن ، مرا آزاد کن .

درست‌مثل اینکه این در اختیار آن تنهٔ بیجان بود که او را رها کند . از وحشت و ناامیدی شروع بگریه کرد . در هر حال او مجبور بود تمام طول شب را در دام درخت سیب که منسال بسر آورد . برای‌رهائی امیدین نبود . صبح‌روز بعد متوجه‌او می‌شدند و سعی در نجاتش می‌نمودند . ولی احتمالاً "تا آن زمان کار از کار گذشته‌بود و او از شدت سرما خشک شده و مرده بود . بار دیگر در حالیکه اشک می‌ریخت و لعنت می‌فرستاد تلاش کرد که آزاد شود ولی بی‌فایده

بود. او قادر به هیچ‌گونه حرکتی نبود. با خستگی و ناامیدی سرش را در میان دست‌هایش گذاشته و گریه می‌کرد و لحظه به لحظه در برف فرو می‌رفت. وقتی لب‌هایش با شاخه‌های سرد و مرطوب تماس می‌یافت، مثل این بود که دستی آهسته در تاریکی بسوی او دراز می‌شد.

